

کنج ضرور

متن کامل پیام‌های تلفنی

۹۹۴-۱

اجرا: آقای پرویز شهبازی

تاریخ اجرا: ۶ بهمن ۱۴۰۲

www.parvizshahbazi.com



ده زکات روی خوب، ای خوب رو شرح جان شرح شرح بازگو

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۹۵)

چقدر مهم است که شما زکات روی خوب را می‌دهید، قانون جبران را رعایت می‌کنید. ما نمی‌توانیم چیزهایی که یاد می‌گیریم برای خودمان نگه داریم. درعین حال مواظب هم هستیم چیزی را به کسی تحمیل نکنیم. مثل سفره سیزده بدر غذايمان را می‌گذاریم وسط، هرکسی هرچه دوست دارد برمی‌دارد. نه این‌که تحمیل می‌کنیم به کسی و یا می‌رویم به قضاوت که بلد نیستی.
(پرویز شهبازی، برنامه گنج حضور شماره ۹۰۷)

متن کامل پیام‌های بینندگان برنامه ویژه پیام‌های تلفنی ۱-۹۹۴

اوست بهترین کسی که از او درخواست شود، و بدو امید رود.
[پس] از خدا توفیق آن خواهیم که سپاس [بودن در این راه را]
به ما ارزانی کند. زیرا سپاس همچون زنجیری است که نعمت
موجود را نگه دارد و نعمت فزون‌تر را صید کند و هیچ نشود
جز آنچه خدا خواهد.

(برگرفته از مقدمه دفتر چهارم مثنوی، مولوی)

شایسته است از تلاشهای متعهدانه، مستمر و ماندگار جناب آقای
پرویز شهبازی در اجرای این برنامه و روشنگری، اشاعه و بسط
درس‌های زندگی‌ساز مولانای جان، در کنار برقراری رابطه صمیمانه
ایشان با راهیان این مسیر نورانی، کمال سپاس و قدردانی را به جا
آوریم.



همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی برنامه گهر بار ۱-۹۹۴		
الناز خدایاری از آلمان	شبم اسدپور از شهریار	مهردخت از چالوس
الهام فرزامنیا از اصفهان	شاپرک همتی از شیراز	مریم زندی از قزوین
پارمیس عابسی از یزد	فاطمه زندی از قزوین	یلدا مهدوی از تهران
مریم مهرپذیر خیابانی از تبریز	فرشاد کوهی از خوزستان	بهرام زارعیپور از کرج
راضیه عمادی از مرودشت	فهیمه فدائی از تهران	امیرحسین حمزه‌ئیان از رشت
اعظم جمشیدیان	کمال محمودی از سندج	عارف صیفوری از اصفهان
ریحانه شریفی از تهران	الهام عمادی از مرودشت	فرزانه پورعلی‌رضا از تهران
ناهدید سالاری از اهواز	لیلی حسینیقلی‌زاده از تبریز	
با تشکر از دوستان بیننده که با ارسال متن پیام‌هایشان ما را یاری دادند. جهت ارسال متن پیام یا تصویر پیام و یا همکاری با گروه متن برنامه‌های گنج حضور با آیدی زیر در تلگرام تماس حاصل کنید. @zarepour_b لطفاً پیام‌های خوانده شده روز جمعه را تا ساعت ۱۲ ظهر شنبه ارسال نمایید. کانال گروه متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام: https://t.me/ganjehozourProgramsText		



ردیف	پیام دهنده	صفحه
۱	آقای نوروزی از کرج با سخنان آقای شهبازی	۵
۲	خانم فریبا خادمی از تهران	۹
۳	خانم‌ها زینب و میترا ناز و آقای سامان از بروجن	۲۰
۴	آقای محمد و همسرشان از زاهدان	۲۶
۵	آقای بیننده از شیراز	۳۰
۶	خانم مهناز از لرستان	۳۱
۷	سخنان آقای شهبازی	۴۱
۸	خانم رسولی از آلمان	۴۳
۹	خانم زهرا از رامسر	۴۶
۰	♦ ♦ ♦ پایان بخش اول ♦ ♦ ♦	۵۰
۱۰	آقای پویا از آلمان با سخنان آقای شهبازی	۵۱
۱۱	خانم ریحانه از استرالیا	۵۹
۱۲	خانم الناز از آلمان	۶۱
۱۳	خانم‌ها فرخنده و آیدا از جوزدان نجف‌آباد با سخنان آقای شهبازی	۶۵
۱۴	سخنان آقای شهبازی	۷۰
۱۵	خانم پروین از اصفهان	۷۳
۱۶	خانم پروین از استان مرکزی	۷۵
۱۷	خانم مریم از فولادشهر	۷۹
۰	♦ ♦ ♦ پایان بخش دوم ♦ ♦ ♦	۸۱
۱۸	خانم سارا از آلمان	۸۲



ردیف	پیام دهنده	صفحه
۱۹	خانم فریده از هلند	۸۷
۲۰	خانم سعیده از کانادا	۹۰
۲۱	خانم بهار از کالیفرنیا	۹۳
۲۲	خانم لادن از کانادا	۹۵
۲۳	خانم نرگس از نروژ	۹۹
۲۴	خانم پریسا از کانادا	۱۰۱
۲۵	خانم سادات از اصفهان با سخنان آقای شهبازی	۱۰۵
۲۶	خانم فاطمه از گلپایگان با سخنان آقای شهبازی	۱۰۷
۲۷	سخنان آقای شهبازی	۱۱۲
۲۸	خانم یلدا از تهران	۱۱۴
۰	♦ ♦ ♦ پایان بخش سوم ♦ ♦ ♦	۱۱۶
۲۹	خانم دینا از کانادا	۱۱۷
۳۰	خانم لیلا از استرالیا	۱۲۳
۳۱	خانم بیننده	۱۲۶
۳۲	خانم صدف ماه از تاجیکستان	۱۲۷
۳۳	خانم لاله و مادرشان از فولادشهر	۱۳۰
۳۴	خانم عذرا از کانادا	۱۳۵
۰	♦ ♦ ♦ پایان بخش چهارم ♦ ♦ ♦	۱۳۶



۱- آقای نوروزی از کرج با سخنان آقای شهبازی

آقای شهبازی: همین‌طور که می‌دانید این قسمت از برنامه مال کسانی است که تا حالا زنگ نزده‌اند و به این مطالب روی صفحه هم توجه نفرمایید که مدت زمان صحبت پنج دقیقه است، برای خانواده هفت دقیقه. و همه صحبت‌ها مربوط به پیشرفت شما است. خواهش می‌کنم سریع پس از این‌که می‌فرمایید از کجا زنگ می‌زنید و اگر می‌خواهید اسمتان را می‌گویید، بروید سر اصل مطلب تا وقت تلف نشود.

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و آقای نوروزی]

آقای نوروزی: خوب هستید آقای شهبازی؟

آقای شهبازی: بله خیلی ممنون [خنده آقای شهبازی] به صحبت‌های من توجه کردید؟ من حتماً خوب هستم دیگر! یک‌راست بروید سر اصل مطلبتان.

آقای نوروزی: چشم، چشم، چشم. من نوروزی هستم از کرج مزاحمتان می‌شوم.

آقای شهبازی: آفرین! بفرمایید.

آقای نوروزی: من حدود نه سالی هست که برنامه‌های شما را پیگیر هستم.

آقای شهبازی: آفرین!

آقای نوروزی: زنگ زدم که قانون جبران را رعایت بکنم. ببخشید یک ذره هول شدم.

آقای شهبازی: یک نفس عمیق بکشید، عجله نکنید، عجله. آرام، بله.

آقای نوروزی: آقای شهبازی برنامه شما خیلی روی ما تأثیر گذاشته، من بیشترین تأثیرش این است که من کتاب‌های آقای کریم زمانی را گرفتم، مخصوصاً ترجمه قرآنش.

من یک من‌ذهنی تربیت‌شده خودم داشتم، حالا الان هم می‌گویم حدود نه ده سال است برنامه‌هایتان را می‌بینم، هنوز هم به‌قولی کلاس اول هستیم، به جایی نرسیدیم، ولی به این نتیجه رسیدیم که این مسیری که الان هستیم بهترین مسیر است.

آقای شهبازی: آفرین!

آقای نوروزی: این‌که دنبال دیگر کتاب‌های دیگر، نمی‌دانم مسیرهای دیگر، هیچ‌کدامشان جواب نمی‌دهد، حتی مسیرهای مذهبی، دینی.



آقای شهبازی: بله.

آقای نوروزی: برنامه‌های شما واقعاً بیدارکننده است. من این‌که توصیه می‌کنید بیشتر که شعرها را حفظ بکنید، من استعداد چندانی توی حفظ کردن شعرها ندارم، ولی به صورت تحقیقی، همین با کتاب‌های آقای کریم زمانی یعنی حدود دو بار مثنوی را من خواندم.

آقای شهبازی: بله.

آقای نوروزی: ولی الآن دیگر عجله‌ای برای به قول تمام کردن شعرها ندارم، فقط می‌خواهم یک صفحه، دو صفحه می‌خوانم ببینم که چه تأثیری روی من دارد؟ عملی می‌خواهم روی خودم کار بکنم، خیلی روی من تأثیر گذاشته! آقای شهبازی: آفرین!

آقای نوروزی: مطلب ببخشید آماده نکردم، فقط اولین بار است بعد از ده سال زنگ زدم فقط خواستم، دیدم که برنامه‌ها دارد نزدیک به هزارتا می‌شود، تمام می‌شود، گفتم که بگویم که ما هم هستیم، ما هم دوستان داریم، پیگیر برنامه‌هایتان هستیم.

نگران این‌که برنامه‌ها بعد از این‌که به هزارتا رسید تمام می‌شود، نگرانش نیستیم ما. توی برنامه‌های شماره دویست، سیصدتایتان را توی کانال‌های دیگر هم می‌بینیم با برنامه‌های ۹۹۴ این‌ها تازگی‌اش، لطافتش یکی است، یعنی برنامه‌ها تمام هم که شد این راه تمام نمی‌شود، نگرانی ندارد، ولی می‌دانیم هم که شما خودتان همین جووری ول نمی‌کنید این برنامه‌ها را، همین.

آقای شهبازی: بله، این تکرار ابیات را که خدمتتان خواهش کردیم بکنید، یک شعری دارد که مولانا می‌گوید این شبیه «ذکر» است. شما آن شعر را حفظ هستید؟

آقای نوروزی: بله، بله، کدام را؟ یک اشاره بکنید، ببینم؟

آقای شهبازی: می‌گوید: «ذکر آرد فکر را در اهتزاز»

آقای نوروزی: نه یادم نیست. قبول دارم.

آقای شهبازی: «ذکر را» نه برای مردم می‌گویم، برای آن کسانی که فکر می‌کنند حالا ما یک بار از رویش رد شدیم، یک بیت را شما باید هزار دفعه بخوانید، دو هزار دفعه بخوانید تا خودش را نشان بدهد.



ذکر آرد فکر را در اهتزاز ذکر را خورشید این افسرده ساز (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۶)

اهتزاز: جنبیدن و تکان خوردن چیزی در جای خود

«ذکر آرد فکر را در اهتزاز»، اهتزاز یعنی جنبش، حرکت. «ذکر» هم یعنی تکرار این ابیات و «ذکر را خورشید این افسرده ساز»، خورشید این «افسرده» یعنی من ذهنی منجمد. بله:

اصل خود جذب است، لیک ای خواجه‌تاش کار کن، موقوف آن جذبه مباش (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۷)

خواجه‌تاش: دو غلام را گویند که یک صاحب دارند.

«اصل خود جذب است»، خود «ای خواجه‌تاش»

کار می‌کن یا کار کن، موقوف این جذبه مباش.

[خنده آقای شهبازی] می‌گوید اصل جذبه خداوند است، ولی تو می‌دانی که «با من ذهنی» شما را نمی‌تواند جذب کند، شما باید کار کنید. پس بنابراین موقوف یعنی منتظر این جذبه نباشید که من حالا خداوند خودش جذب می‌کند می‌برد، چنین چیزی نیست.

شما باید، خیلی ساده معنی‌اش این است که این ابیات را تکرار کنید، تکرار کنید. آن‌هایی که تکرار کرده‌اند دیده‌اند، حالا من نمی‌گویم حفظ کنید، ولی این قدر تکرار کنید که وقتی معنا باز بشود شما حفظ می‌شوید.

و خیلی مطلب مهمی هم بیان کردید! خواهش می‌کنم آن کسانی که می‌خواهند مولانا را یاد بگیرند حداقل این تألیفات آقای زمانی را بخوند.

دو جلد هم می‌دانید که مال دیوان شمس را آقای استاد کریم زمانی درآورده‌اند، بسیار مفید است و تفسیر مثنوی، همین هفت جلدی را اگر پول دارید «هفت جلد» را بخرید و حیف است، خانه داشته باشید به عنوان رفانس

(مرجع: Reference).



یک موقعی هست می‌بینید یک چیز عربی دارد یا یک بیتی هست متوجه نمی‌شوید یا اصلاً نه، از روی آن فرض کنید که ما پنج بیت خواندیم، بقیه قصه را از روی آن بخوانید، بیت به بیت ایشان معنی کرده‌اند، سال‌ها زحمت کشیدند، حیف است که شما استفاده نکنید. شما اگر کاری ندارید من با شما خداحافظی کنم؟

آقای نوروزی: ترجمه قرآنش هم خیلی عالی است آقای شهبازی.

آقای شهبازی: بله، بله.

آقای نوروزی: فقط من یک مطلبی اشاره بکنم. این من ذهنی که توی کلیدواژه همه برنامه‌هایمان است، توی «سوره ناس» یک واژه‌ای هست به نام «خَنَاس»، این من ذهنی عین خَنَاس هی می‌رود می‌آید.

من که می‌گویم کلاس اول هستیم، ما هر چقدر هم روی خودمان کار می‌کنیم، باز هی بالا و پایین دارد، همیشه باز برمی‌گردد. دوباره مثلاً می‌بینید حین رانندگی یا یک موضوع کوچکی پیش می‌آید سریع واکنش نشان می‌دهیم، هنوز می‌گوییم خیلی کار دارد روی خودمان به قول انجام بدهیم. مگر این که خدا اگر نخواهد به قول [قطع صدا] اشعار را هم تا خدا کمک نکند نمی‌توانیم از این من ذهنی خلاصی داشته باشیم.

آقای شهبازی: ممنونم.

[خداحافظی آقای شهبازی با آقای نوروزی]



۲- خانم فریبا خادمی از تهران

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم فریبا]

خانم فریبا: من هستم در خدمت شما. والله ماشاءالله خیلی خط‌ها شلوغ است، من شاید حداقل سه هفته است جمعه‌ها ساعت‌های طولانی پشت خط بودم.

آقای شهبازی: ببخشید.

خانم فریبا: الان هم به‌واسطه یک درواقع یک تحفه‌ای است دیگر این چند بیتی از طرف خودم و اعضای پرتوان گنج حضور و درواقع همکاران، همیاران، یک زبان مشترکی، یک چند بیتی هست به مناسبت نزدیک شدن [قطعی صدا] این برنامه تقدیم به حضور نازنین شما و همه دوستان و برنامه گنج حضور دارم، می‌خواستم بخوانم.

آقای شهبازی: بفرمایید خواهش می‌کنم، بفرمایید.

خانم فریبا: خواهش می‌کنم. نام شعر هست «استاد حضور».

خویش مجرم دان و مجرم گو مترس

تا ندزد از تو آن استاد درس

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۷)

آدم ترس است دیوارِ عدم

از عدم وز غیب ای آدم مرم

(فریبا خادمی)

آدم راهی است زین خانه خراب

تا به بحر آب، منگر در سراب

(فریبا خادمی)

آدم بنگر که دیو و دَد که است؟

آدم بنگر صدا و چه چه است؟

(فریبا خادمی)

آدم بنگر که دیو قصه‌ها

این صدا باشد، صدا باشد، صدا

(فریبا خادمی)



آدما بنگر که مگار است دیو
هر دمی در حرف و در کار است دیو
(فربیا خادمی)

آدما بنگر که بن بست است فکر
همچو دلک خوار و در پست است فکر
(فربیا خادمی)

یک دمی شادی و دیگر دم غم است
پس رَوَد دلک، چو در بیش و کم است
(فربیا خادمی)

دلک ار ترسد، ولی گردد ادب
با دو صد جهد آید او در پیش رب
(فربیا خادمی)

گوید ای شه که بوم زار و مریض
تا روم سوی سمرقند عزیز
(فربیا خادمی)

این بُود تقوی که تقوی رایش است
رایش تقوا دواي حادث است
(فربیا خادمی)

که حَدَث‌ها حادث آرَد دم به دم
من اَعُوذ اَرَم ازین رو دم به دم
(فربیا خادمی)

ای خدای بی نظیر ایثار کن
گوش را چون حلقه دادی زین سَخُن
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۰۵)

گوش ما گیر و بدان مجلس کُشان
کز رَحِیْقَت می‌خورند آن سَرخوشان
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۰۶)



آه کردم چون رَسَن شد آه من
گشت آویزان رَسَن در چاه من
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۱۱)

آه کردم از خود و دادم بداد
بر من این ره را همی او برگشاد
(فریبا خادمی)

بعد نومییدی بسی امیدهاست
بعد خوف، آن بحر یَفْعَل مایشاست
(مصرع اول: مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۲۵)
(مصرع دوم: فریبا خادمی)

آه کن آدم که وقت کو و کوست
کو و کو پرواز تو زین طَرَفِ جوست
(فریبا خادمی)

آه کن آدم، فروخور این سُخَن
این شکایت بر، بر ربُّ الْمَنَن
(فریبا خادمی)

کای خدا سنگین دل ما موم کن
نالهُ ما را خوش و مرحوم کن
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۹۲)

همچو دولابیم، این نالهُ مرا
بگذران از این سَرَا تا آن سَرَا
(فریبا خادمی)

بگذران از جان ما سوء الْقَضَا
وامبر ما را ز اِخوان رضا
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۰۱)

کیست این یارِ رضا؟ اوتاد او
جمله اجزای خدا و داد او
(فریبا خادمی)



هست اشارات محمد المراد
کُل گشاد اندر گشاد اندر گشاد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۴)

ختم‌هایی که انبیا بگذاشتند
آن به دین احمدی برداشتند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۵)

قبله را چون کرد دست حق عیان
پس تحرّی بعد از این مردود دان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۶)

کسب دین عشق است و جذب اندرون

قابلیت نور حق دان ای حرون

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۰۱)

دست بوس اهل جودم و آن گرم

کآدمی را هر دمی نو می‌کنند

(فریبا خادمی)

دست بوس انبیا و اولیا

دست بوس صدر آن‌ها مصطفی

(فریبا خادمی)

دست بوس مولوی و مثنوی

دست بوس لفظ‌های معنوی

(فریبا خادمی)

دست بوس نور و استاد حضور

فخر ایران، طوطی گنج حضور

(فریبا خادمی)

مر مرا را صدق تو، طالب کرده بود

مر مرا را جد و طلب، صدقی گشود

(فریبا خادمی، تضمین از مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۰۶)



]

مر تو را صدق تو، طالب کرده بود
مر مرا را جد و طلب، صدقی گشود
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۰۶)

[

صدق تو آورد در جُستن مرا
جُستم آورد در صدقی مرا
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۰۷)

تخم دولت در زمین می‌کاشتم
سُخره و بیگار می‌پنداشتم
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۰۸)

آن بُد بیگار، کسبی بود چُست
هر یکی دانه که کِشتم صد بُرُست
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۰۹)

از خدا یابی جزاها ای شریف
قوّت شُکرت ندارد این ضعیف
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۲۸)

شُکر، حق گوید تو را ای پیشوا
آن لب و چانه ندارم و آن نوا
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۲۹)

مثنوی شش دفتر و آنت هزار
ای هزاران آفرین بر این هزار
(فریبا خادمی)

ای هزاران فخر بر بالای تو
بر وفا و همت والای تو
(فریبا خادمی)



از شما آموختیم این شکر را
از شما آموختیم این سکر را
(فریبا خادمی)

از شما آموختیم رسم ادب
از شما آموختیم آن حکم رب
(فریبا خادمی)

آب لازم باید و فرهنگ نیز
تا پزد این دیگ سالم در آرز
(فریبا خادمی، تضمین از مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۸۰)

]

آب حاضر باید و فرهنگ نیز
تا پزد این دیگ سالم در آرز
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۸۰)

[

آب حق و، نو به نو فرهنگ تو
پخت این یک را هزاران رنگ تو
(فریبا خادمی)

تو یکی نه، بل هزاری در عدد
بی حدی حق تو را باشد مدد
(فریبا خادمی)

ساعد شه، مسکن شهباز باد
تا آبد بر خلق این در باز باد
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۹)

والسلام استاد.

آقای شهبازی: چقدر زیبا فریبا خانم! عالی، عالی، عالی!

خانم فریبا: عالی شما هستید.



آقای شهبازی: یک ذره اشاره به من بود. غیر از آن قسمتی که اشاره به من بود، بقیه‌اش عالی!

خانم فریبا: نه دیگر، یک سلسله مراتب بود که رسید، این هم پیام قلب است دیگر، واقعاً پیام قلب است، این را از ما بپذیرید، از بنده حقیر بپذیرید، بیش از نیمی از این هزار برنامه، من تمام‌شده می‌دانم این هزار برنامه را و تولد هزاری دیگر ان‌شاءالله. اما بیش از نیمی از این برنامه‌ها من در خدمت شما بودم، پای برنامه‌های شما بودم، شاگردی کردم با گنج حضور.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم.

خانم فریبا: با ابیات مولانا، روشی که شما انتخاب کردید در چینش ابیات، انتخاب ابیات، طرح‌هایی که دارید بسیار بسیار درست است. این را بارها گفتم که چاره‌جو هستیم همه ما. این طلب در همه ما گروگان خداست، ما حقیقت‌جو هستیم. همه چیز در جستجوی حقیقت است، همه‌کس و انسان نیز. همه راحتی‌ها را، خوشی‌ها را اشتباهی می‌گیریم ما و اشتباه گرفتیم و این جست‌وجوی حقیقت است که ما در جست‌وجوی چیزها و کس‌ها و هویت‌ها می‌رویم.

و این جست‌وجوی این بنده کمترین هم در طی سال‌های قبل در حوزه ادبیات، در حوزه خودشناسی، در کتاب‌های مختلف، اساتید مختلف.

اما آنچه که راه‌گشاست، ما به‌عنوان هوشمندی و هشیاری تمام رنج‌هایمان از عدم شناخت است و چون ایده اصلی این برنامه شناخت این توهمات و خیالات و فانتزی‌ها و مثل این دلک، خنده‌ها و بعد ترس‌ها و این‌هاست، این شناخت بسیار کمک می‌کند و شاید تنها راه است. تنها راه عبور و خروج از تاریکی نور است.

آقای شهبازی: بله.

خانم فریبا: و این برنامه چلچراغی است بر درواقع این دالان‌های روح ما، این تاریکی‌ها که می‌ترسیم، ما از خودمان می‌ترسیم، از احوالات خودمان پناه می‌بریم این‌ور آن‌ور.

اما این برنامه، چینش‌هایش، بسیار خردمندانه مانند خود مولانا هم بزم است، هم رزم است، هم امید است، هم ترس است، هم غضب است، هم لطف است، مانند خود حقیقت.

و توی هر برنامه این کامل است، با دقت به طراحی شما و طراحی ابیات که این چینش از میان این همه ابیات، حوصله بسیار و دانش بسیار می‌خواهد و فرهنگ پخته‌ای که در شما هست الحمدالله، خدا را صد هزار بار شکر به‌خاطر همه پیام‌هایی که زندگی برای ما فرستاده.



خوشا به ما که از پس پیشینیان به دنیا آمدیم، انبیا را دیدیم، اولیا را دیدیم، سخن‌های این‌ها، سحر حلال این‌ها برای ما یادگار مانده و خوشا به ما در این عصری هستیم که بعد از مولانا شما با این رمزگشایی‌ها و چینش‌های دُرستان و همت والایتان، همت والایتان، می‌فرماید:

مرغ با پر می‌پرد تا آشیان پر مردم همت است ای مردمان (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۴)

این همت پر ماست، این طلب ما و همت ما که باید یک نسخه‌ای داریم مانند شما و بزرگان که هر کسی چشید از این می‌زندگی، استوار می‌ماند و وحشت می‌کند از دور از تقوا بودن، دور از حوزه حضور بودن، دور از این فضا بودن، این نیم ساعت هم از این همدردان بریدن ضرر است، واپس رفتن است و خسارت بسیاری است که ما این عمرمان را که می‌شود که تبدیل بشود به بی‌زمانی و به جاودانگی و به حضور که جاودانگی هست، و استقرار در این لحظه و زنده شدن به بی‌نهایت این لحظه، صرف بیش و کم بکنیم، صرف فنا بکنیم.
می‌فرماید:

چون قلم از باد بُد، دفتر ز آب هر چه بنویسی فنا گردد شتاب (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۹۹)

هر آنچه که با فکر نوشته می‌شود درجا فناست، مانند خطوطی که باد روی آب می‌نویسد و ما با دانستن این، چون هوشمندیم، چون به بقا فکر می‌کنیم، الآن به بقای دیگری باید فکر کنیم، الآن باید به جاودان بودن گونه انسانی از منظر نفس ناطقه، از منظر روح نگاه بکنیم که جاودان است.
و این هوشمندی انسان است و دارد به آن سمت پیش می‌رود و تلاش‌های شما مورد عنایت خداوند است. خیلی ممنون و سپاس‌گزاریم بابت این همه زحمات، این همه همت والا، دست‌بوسیم.
آقای شهبازی: خواهش می‌کنم.

خانم فریبا: و دیگر بنده اگر اجازه مرخصی بفرمایید خداحافظی کنم، وقت به دوستان برسد.

آقای شهبازی: من دوتا، حالا که به قول معروف دستان به دامن‌تان رسیده، شما لطف کنید، دوتا مطلب، به نظرم کتاب جدیدی منتشر کردید، درست است؟ چاپ کردید.

خانم فریبا: بله، بله، کتاب «آن نقره‌ای» هست.



آقای شهبازی: آن نقره‌ای.

خانم فریبا: آن نقره‌ای، بله. همین با ایده، همیشه گفتم، خدمت شما هم گفتم، توی برنامه هم گفتم که اولین بار که من از شما شنیدم که «همیشه همین لحظه است و غیر از این لحظه وجود ندارد»، من از جایم بلند شدم و دور اتاق راه رفتم، یعنی این قدر برایم این جمله تکان‌دهنده و همین‌طور ناشناس و چیز بود، منتها یک ضربه‌ای زد به من، به روح من از نظر هشیاری و تکان‌دهندگی، هنوز هم من یاد آن روز و همه حالاتم یادم است.

و طی این سال‌ها ابیاتی را که جمع‌آوری کردم، در دفترچه خودم داشتم و خیلی تأمل کردم، می‌فرمایید خدمت دوستان هم من بارها گفتم این مراقبه بر ابیات بسیار کارساز است.

ما همین‌طور که می‌خوانیم ابیات را به صورت کلی و طرح‌وار می‌خوانیم، تک‌تک ابیات را باید آن قدر بکاویم، اولش خواندن لغت و معنی است، آن هم نه معنی که کل است، اما آن معنی که از لفظ جدا می‌شود با تأمل است، تأمل و ایستادن در بیت و این‌که این من هستم و این بیت و معنا. و این معنا این تحت‌اللفظی نیست، آن هم جور دیگر لفظ است.

آقای شهبازی: بله.

خانم فریبا: اما وقتی می‌فرماید که

گفت المعنی هوالله شیخ دین

بحر معنی‌های ربّ العالمین

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۳۸)

این «الله» است، معنا این زندگی است، زندگی و وجودی است که، انرژی‌ای است که، عمق و حضوری است که این الفاظ را بالا آورده و آغشته است، و مانند خود ما که آغشته درواقع هشیاری هستیم و این کافی است که نظرگاه ما برگردد.

با تأمل این نظرگاه برمی‌گردد و من با این ایده این ابیات را جمع‌آوری کردم، نود و خرده‌ای حدوداً، صد بیت است، با یک توضیح یک صفحه‌ای حدوداً. محوریت اصلی‌اش حقیقت، لحظه و اینک و این‌جا است. و باز انتشارات «بهجت» این کتاب را درآوردند، بعد از «امروز من، آب و آینه».

جناب آقای مهدی همراه بسیار زحمت کشیدند، یک ترجمه بسیار سلیس و روان بر هر کدام از این ابیات و توضیحاتش هست، کتاب هم تک‌زبانه است جناب شهبازی، یعنی فقط فارسی‌اش است، و هم دوزبانه، که عزیزانی که علاقه ندارند که بخش انگلیسی را داشته باشند، هزینه‌ای را نخواهند پرداخت بکنند برای کتاب بابت



مثلاً صفحات [قطع صدا] لحاظ کردیم. عده‌ای از دوستان توی «امروز من آب و آینه» گفتند که خب ما این بخش انگلیسی‌اش به درد ما نمی‌خورد، مثلاً ما فقط آن قسمت را می‌خوانیم و این‌ها.

ما سعی کردیم که چون صفحاتش تقریباً دو برابر «امروز من آب و آینه» است، از نظر حجم فقط قسمت فارسی‌اش، و کتاب حجیمی هست، هم انگلیسی هم فارسی‌اش. این تصمیم هم اتخاذ شد که از نظر اقتصادی هم مقرون به صرفه باشد. و باز هم از طریق خانم صمیمی می‌توانند پیغام بدهند یا انتشارات بهجت عزیزان.

و یک نشست هم هست، البته من معرفی کتاب هنوز یک ماه هم نیست، هفته آینده یک سالنی هست که گرفتیم، این کتاب آن‌جا عرضه خواهد شد. یک خوانشی خواهیم داشت و کتاب عرضه می‌شود. می‌توانند هم مستقیم عزیزان هر کسی بخواهد داشته باشد، اگر دوست داشتند تشریف بیاورند، جلسه هم رایگان است و برای عموم آزاد، تشریف بیاورند ما در خدمتیم، بنده آن‌جا می‌بینم.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم فریبا: جای شما سبز.

آقای شهبازی: این انتشارات بهجت شماره تلفن دارد یا می‌خواهید بدهید که اگر کسی بخواهد کتاب را تهیه کند زنگ بزند؟

خانم فریبا: شماره انتشارات.

آقای شهبازی: بله، قطع شد.

آقای شهبازی: خب قطع شدند ایشان. ولی به هر صورت کتاب جدید ایشان هست دیگر. انتشارات بهجت را می‌توانید پیدا بکنید. من الآن آن یکی کتاب این‌جا بود، تلفنش هم بود، اگر شد می‌آورم دوباره خدمت شما ارائه می‌کنم.

کتاب قبلی‌شان را هم اسمش را گفتند: «آب و آینه». البته ابیات امروز ایشان خیلی عالی بود، قسمتی از آن مربوط به داستان دلک بود که در برنامه ۹۹۴ خدمت شما توضیح دادم.

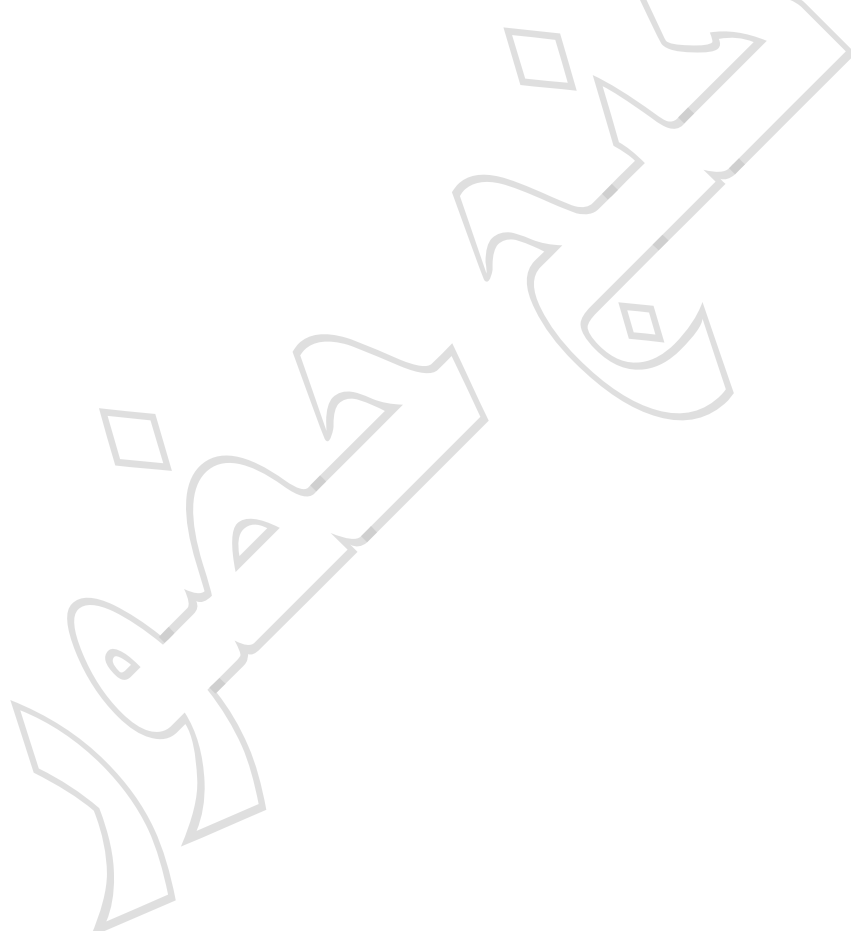
قسمت‌های پایانی این داستان بسیار جالب است، منتها یک کمی با ابیات مشکل نوشته شده، ولی شما از ابیات نترسید، از واژه‌ها نترسید. اصلاً به‌طور کلی شما لطف کنید این ابیات را تکرار کنید، پس از یک مدت شاید کوتاهی از این سد کمبود دانش ادبیات می‌گذرید شما، صبر باید بکنید، چون این ابیات هی تکرار می‌شوند.



و همین طور که خانم فریبا هم فرمودند کلید تکرار است. می‌خواستم از ایشان خواهش کنم که یک خرده هم توضیح بدهند که چه جوری این همه پیشرفت کرده‌اند که قطع شدند. حالا ان شاء الله در برنامه‌های آینده از ایشان خواهش می‌کنیم توضیح بدهند.

ولی یک مطلبی را خیلی خلاصه عرض کنم که شما خواهش می‌کنم از دور دستی بر آتش نداشته باشید. به قول مولانا اجتهاد گرم باید داشته باشید، کُشتی بگیرید با این من‌ذهنی با استفاده از این ابیات که به شما فن می‌دهند، فن می‌دهند که چه جوری با این من‌ذهنی کُشتی بگیرید و پیروز بشوید.

خب ببخشید این وقت را من نگه می‌دارم، این طوری نیست که بگویید چرا وقت ما را دادید به خانم فریبا. می‌دانم زیاد شد.





۳- خانم‌ها زینب و میترا ناز و آقای سامان از بروجن

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم زینب]

خانم زینب: وقت من هست بتوانم حرف بزنم؟ ببخشید، یعنی وقت من هست استاد؟

آقای شهبازی: یعنی چه وقت من هست؟ [خنده آقای شهبازی]

خانم زینب: می‌شود من صحبت کنم؟ چون من خیلی وقت نیست تماس گرفتم، گفتید آن‌هایی که خیلی وقت است تماس نگرفته‌اند می‌توانند صحبت کنند.

آقای شهبازی: خیلی خلاصه، بله خلاصه صحبت کنید. حالا گرفتید دیگر، بله.

خانم زینب: متشکرم، خیلی ممنون. می‌شود گوشی را بدهم به دخترم؟

آقای شهبازی: بله بله، به دخترتان بله.

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم میترا ناز]

خانم میترا ناز: می‌خواستم دو بیت شعر برایتان بخوانم.

آقای شهبازی: بله بله، بفرمایید.

خانم میترا ناز:

هست مهمان‌خانه این تن ای جوان

هر صبا حی ضیف نو آید دوان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۴)

هین مگو کاین مانند اندر گردنم

که هم‌اکنون باز پرد در عدم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۵)

هرچه آید از جهان غیب‌وش

در دلت ضیف است، او را دار خوش

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۶)

ضیف: مهمان

تمام شد.



آقای شهبازی: آفرین. شما ویدئو هم به ما می‌فرستید یا نه؟

خانم میتراناز: آری می‌فرستیم ولی دیر پخش می‌شود.

آقای شهبازی: دیر پخش می‌شود! [خنده آقای شهبازی] چشم زود پخش می‌کنیم. بله، باز هم بفرستید. تمام شد؟

خانم میتراناز: آری، می‌شود بدهم به داداشم؟

آقای شهبازی: بله بدهید به داداشتان.

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی با آقای سامان]

آقای شهبازی: اسمتان را بگویید، بفرمایید شعرتان را بخوانید.

آقای سامان: سامان هستم از بروجن.

آقای شهبازی: آهان، بله بفرمایید.

آقای سامان: اگر می‌شود چند بیت شعر برایتان بخوانم.

آقای شهبازی: بله بله.

آقای سامان:

بر خارپشتِ هر بلا خود را مزین تو هم، هلا!
ساکنِ نشین، وین ورد خوان: جاءَ الْقَضَا ضَاقَ الْفَضَا

فرمود ربّ الْعَالَمین با صابرانم همنشین
ای همنشینِ صابران اَفْرِغْ عَلَیْنَا صَبْرَنَا

رفتم به وادیِ دگر، باقی تو فرما ای پدر
مَر صابران را می‌رسان هر دم سلامی نو ز ما
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰)

جاءَ الْقَضَا ضَاقَ الْفَضَا: چون قضا آید، فضا تنگ می‌شود.
اَفْرِغْ عَلَیْنَا صَبْرَنَا: بر ما شکیبایی ببار.

آقای شهبازی: آفرین! چه شعری هم یاد گرفتید آفرین! خیلی خوب، کار دیگری ندارید؟



آقای سامان: استاد اگر می‌شود بدهم به مادرم.

آقای شهبازی: بله، بله، بله.

[خداحافظی آقای شهبازی و آقای سامان]

خانم زینب: استاد ببخشید، من یک متنی تهیه کردم برایتان بخوانم.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم، بفرمایید. بله.

خانم زینب:

تو ز طفلی چون سبب‌ها دیده‌ای

در سبب از چهل برچفسیده‌ای

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۳)

چون سبب‌ها رفت، بر سر می‌زنی

ربنا و ربناها می‌کنی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۵)

ربّ می‌گوید: برو سوی سبب

چون ز صنعم یاد کردی؟ ای عجب!

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۶)

گفت: زین پس من تو را بینم همه

ننگرم سوی سبب و آن دمدمه

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۷)

گویدش: رُدُّوا لَعَادُوا، کار توست

ای تو اندر توبه و میثاق، سست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۸)

لیک من آن ننگرم، رحمت کنم

رحمتم پُر است، بر رحمت تنم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۹)

ننگرم عهد بدت، بدهم عطا

از گرم، این دم چو می‌خوانی مرا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۶۰)



چفسیده‌ای: چسبیده‌ای
صُنْع: آفرینش، آفریدن
دَمْدَمه: شَهْرَت، آوازه، مکر و فریب
رُدُّوا لَعَادُوا: اگر آنان به این جهان بازگردانده شوند، دوباره به آنچه که از آن نهی شده‌اند، بازگردند.

آقای شهبازی: آها، خانم زینب یک کمی آرام‌تر صحبت کنید، عجله نکنید. نَه نَه عجله نکنید. دیگر وقتی گرفتید باید آرام صحبت کنید مردم بشنوند وگرنه تندتند می‌گویید، آری آری آرام، یواش، بله بفرمایید.

خانم زینب: ممنون، حتماً.

تو ز طفلی چون سبب‌ها دیده‌ای

در سبب از جهل برچفسیده‌ای

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۳)

من سبب‌سازی کردنِ اطرافیان و نزدیکانم را دیده و آن را یاد گرفتم، برای خود من‌ذهنی‌ای ساختم که مدام با سبب‌سازی پیش می‌رفت، مدام به اتفاقات و حادث‌ها چسبیدم. آن‌ها را گره بازنشدنی در ذهنم کردم، که آن‌ها را مدام بیاورم به مرکز و به آن‌ها به‌صورت جادوگر بدمم. دوباره من‌ذهنی‌ام را قوّت بدهم و این از جهل و نادانی من بود، این دیدِ اشتباه من بود.

دیدم دیگر درست نبود. دیدم دیدِ تخریب و تقلید و کارافزایی بود. دید من، دیدِ اذیت و آزار خودم و دیگران بود. دیدم دیدِ توقع بود، دیدِ درد و رفتن به گذشته بود.

چون سبب‌ها رفت، بر سر می‌زنی

رَبِّنا و رَبِّناها می‌کنی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۵)

البته وقتی سبب‌های بیرونی که فکر می‌کردم دیگران و خودم را به خوشبختی می‌رساند را از دست می‌دادم و یا دیگران را مانع رسیدن به آن‌ها می‌دیدم، از خداوند کمک می‌گرفتم و یاد خداوند می‌افتادم. تنها وقتی به یاد خداوند می‌افتادم که چیزی را از دست می‌دادم که آن را سبب برای رسیدن به زندگی می‌دیدم.

رَبِّ می‌گوید: برو سوی سبب

چون ز صُنْعم یاد کردی؟ ای عجب!

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۶)

خداوند در جوابم می‌گفت: برو سوی همان سبب، چگونه از صُنْع و آفریدگاری و از مسبب بودن من آگاه شده‌ای؟ چگونه؟ باید حتماً چیزی را که من‌ذهنی می‌خواهد از تو بگیرم و تو بفهمی که من هستم؟ بفهمی که من درعین حال



که به نظر می‌رسد که دیده نمی‌شوم، ولی پس از این‌که به درد افتادی، به عیان و آشکار بودن وجود من پی می‌بری؟ [قطع صدا]

این همه سبب‌سازی فقط برای بزرگ کردن و هستی‌داری من ذهنی توهمی بود. می‌خواهی بفهمی که من ذهنی وجود ندارد و تو سال‌ها است که درون این من ذهنی با سبب‌سازی مشغول هستی؟ می‌خواهی بفهمی؟

گفت: زین پس من تو را بینم همه
ننگرم سوی سبب و آن دمدمه
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۷)

من می‌گویم دیگر از این به بعد من تو را می‌بینم و به‌جز تو به کسی، به چیزی در بیرون نظرم جلب نمی‌شود. همه‌جا تو را می‌بینم، هر وقت چیزی خواست برای من جدی شود، هر وقت اتفاقی افتاد که سخت به آن چسبیدم، خواستم از آن زندگی بگیرم، فقط نظرم را به‌سوی تو برمی‌گردانم و آن جسم را اول از نظر خودم بی‌اهمیت می‌کنم و بعد به تو اجازه می‌دهم در من کار کنی. دیگر به دمدمه من ذهنی و ترفندهایش که در وجود من می‌دمد و هر لحظه مرا می‌خواند و می‌خواهد به خود بکشد توجه نمی‌کنم.

می‌دمند اندر گره آن ساحرات
الغیاث المستغاث از بُرد و مات
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۴۳)

«آن زنان جادوگر در گره‌های افسون می‌دمند. ای خداوندِ دادرس به فریادم رَس از غلبه دنیا و مقهور شدنم به دست دنیا.»

ساحرات: ساحران زن
الغیاث: کمک، یاری، فریادری
المستغاث: فریادرس، از نام‌های خداوند

قُلْ أَعُوذُ بِكَ خَوَّانُ بَايْد كَاي أَحَد
هين ز نَفَاثَات، افغان وَز عَقْد
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۴۲)

«در این صورت باید سوره قل اَعُوذُ را بخوانی و بگویی که ای خداوند یگانه، به فریاد رَس از دست این دمنده‌ها و این گره‌ها.»

قُلْ: بگو
أَعُوذُ: پناه می‌برم.



خدایا به تو پناه می‌برم و از تو یاری می‌طلبم، چون می‌ترسم از بُرد و مات شدنم به دست من‌ذهنی خود و دیگران.

گویش: رُدُّوا لَعَادُوا، کارِ توست

ای تو اندر توبه و میثاق، سُسْت

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۸)

خداوند به من می‌گوید «رُدُّوا لَعَادُوا کارِ توست» ای کسی که مدام از خود غافل می‌شوی و به دیگران حواست پُرت می‌شود، دوباره با سبب‌سازی مشغول می‌شوی، دچار خرابکاری می‌شوی. تو هر دفعه که دوباره توبه می‌کنی و از من کمک می‌خواهی، هر وقت دوباره کمکت کردم، دوباره به همان کارها برمی‌گردی. همان‌کارها را برحسب عادت، برحسب تقلید، برحسب جهل، برحسب دید غلط، برحسب توهم «هرچه بیشتر بهتر»، برحسب چسبیدن به من‌ذهنی، ترس از تغییر دوباره انجام می‌دهی. کار تو این است ای بنده جاهل و توبه‌شکن.

لیک من آن ننگرم، رحمت کنم

رحمتم پُر است، بر رحمت تنم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۹)

ننگرم عهد بدت، بدهم عطا

از کَرَم، این دَم چو می‌خوانی مرا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۶۰)

ولی من به کارهای من‌ذهنی تو که در دام آن گرفتار شده‌ای نگاه نمی‌کنم، تو هم به کارهای من‌ذهنی نباید نگاه کنی. رحمت من پُر است، کم نمی‌شود، تویی که رحمت مرا نمی‌بینی! از رحمت من خودت را محروم کرده‌ای. من به عهد و پیمان سست و بی‌فایده تو نگاه نمی‌کنم، چون من کَرَم و بخشش هستم، هر لحظه، هر لحظه که مرا بخوانی دوباره رحمت خود را به‌سوی تو سرازیر می‌کنم، چون تو با من یکی می‌شوی و هر رحمتی که خداوند است برای همه جاری می‌شود.

ممنون استاد تمام شد.

آقای شهبازی: خیلی زیبا، آفرین!

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم زینب]



۴- آقای محمد و همسرشان از زاهدان

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و آقای محمد]

آقای محمد: جناب آقای شهبازی من تقریباً یک شش ماهی هست که برنامه را دارم جدی‌تر از قبل دنبال می‌کنم و خدا را شکر تأثیرش را توی خانواده‌ام دارم می‌بینم.

آقای شهبازی: آفرین! اولین بار است زنگ می‌زنید، نه؟

آقای محمد: اولین بار نه، من تقریباً شش ماه قبل تماس گرفته بودم، دخترم پرنیان تماس گرفته بود. ده سالش است دخترم، کلیپ هم زیاد برایتان ارسال کرده.

آقای شهبازی: صحیح، صحیح.

آقای محمد: من اوایلش این برنامه را که شروع کرده بودم به نگاه کردن، با من ذهنی‌ام سعی داشتم که به نوعی روی خانمم تأثیر بگذارم که خانمم علاقمند بشود به برنامه و بیشتر «حبر و سنی» می‌کردم تا روی خودم کار کنم، بیشتر حبر و سنی می‌کردم و این باعث می‌شد که حال‌خرابی بکشم.

آقای شهبازی: صحیح. بله بله.

آقای محمد: متوجه شدم که باید بیشتر روی خودم کار کنم، تا این چراغ در درون خودم روشن بشود و ارتعاشش باعث بشود که خانمم و بقیه اعضای خانواده به برنامه علاقمند بشوند.

و خدا را شکر الان احساس می‌کنم که تأثیر این برنامه روی خانمم مثبت بوده، دارد علاقمند می‌شود و گه‌گاهی که من از خانه می‌روم بیرون سرکار، می‌بینم خودش این شبکه را می‌زند و پیگیر این برنامه هست.

آقای شهبازی: آفرین!

آقای محمد: و از این بابت از خداوند تشکر می‌کنم. یک شعری هم هست من می‌خوانم.

آقای شهبازی: بفرمایید.

آقای محمد: این شعر هست که می‌گوید:

هیچ کُنْجی بی‌دَد و بی‌دام نیست

جز به خلوت‌گاهِ حق، آرام نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۹۱)



ساعتی میزان آنی، ساعتی موزون این
بعد از این میزان خود شو، تا شوی موزون خویش
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۴۷)

کورم از غیر خدا، بینا بدو
مقتضای عشق این باشد بگو
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۶۳)

جناب آقای شهبازی خانم می‌خواهد صحبت کند، من گوشی را می‌دهم به خانم و با شما خداحافظی می‌کنم.
آقای شهبازی: خیلی ممنون. خیلی کار خوبی کردید که این حرف را زدید. هر کسی به این برنامه گوش می‌کند، می‌گوید این برای همسر خوب است یا برای کسی دیگر خوب است، باید ترجمه کند آن جمله را به این: «این برنامه برای من خوب است» این برنامه برای من خوب است، کما این که شما کشف کردید، کشف بزرگی کرده‌اید.
انشاءالله همه کشف کنند. مولانا برای همسر خوب است که خب اشکال دارد دیگر، باید بگوید مولانا برای من خوب است، از این لحظه می‌نشینم گوش می‌دهم و عمل می‌کنم. بفرمایید.

[خداحافظی آقای شهبازی و آقای محمد]

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و همسر آقای محمد]

خانم بیننده: من می‌خواستم از شوهرم گفتند که خیلی تلاش می‌کرد که من این برنامه را جدی‌تر بگیرم، تا این که برای خودم یک مریضی پیش آمد و خیلی استرس داشتم. هم‌اکنون احساس می‌کردم از یک جایی یک چیزی به من برسد که یک کم آرام بشوم، یک شعری، یک چیزی، یک چیزی به من برسد، یعنی هم‌اکنون منتظرش بودم، تا این که داشتم برنامه شما را گوش می‌کردم شعر:

شاد باش و فارغ و ایمن که من
آن کنم با تو که باران، با چمن
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۲)

من غم تو می‌خورم تو غم مخور
بر تو من مشفق‌ترم از صد پدر
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۳)

این خیلی روی من تأثیر گذاشت.



آقای شهبازی: آفرین!

خانم بیننده: اصلاً احساس می‌کردم مریضی‌ای که از شهر خودمان مرا فرستادند بروم شهرستان و یک نوع به اصطلاح سرطانی برای من تشخیص دادند در شهر خودمان. من با این شعر اصلاً به یک آرامشی رسیدم، در حدی که من دیگر آن درمانم را با طب سنتی دارم به نتیجه می‌رسانم.

یعنی استرس من به قدری کم شد که اطرافیان گفتند حالا نرو، مثلاً یک مدت طب سنتی را در پیش بگیر. خدا را شکر، خدا را شکر، هزار مرتبه شکر الان دارم نتیجه طب سنتی را هم می‌بینم و آن ترس و استرس من هم خیلی کم شد، خیلی.

آقای شهبازی: آفرین! حالا شما ابیات دیگر را هم بخوانید برای خودتان، ورزش هم بکنید، مواظب غذا هم باشید، ان شاء الله به کمک دکترها و مولانا می‌توانید واقعاً خوب خوب بشوید. کسانی بودند که سرطان داشتند. خانم بیننده: یک شعر دیگر هم که خیلی روی من تأثیر گذاشت، مثلاً در مورد دخترم که من استرسش را خیلی داشتم، یک شعر دیگری بود که

هر لحظه که تسلیم در کارگه تقدیر
آرام‌تر از آهو بی‌باک‌تر از شیرم

هر لحظه که می‌کوشم در کار کنم تدبیر
رنج از پی رنج آید زنجیر پی زنجیر
(شاعر: ناشناس)

این دوتا شعر خیلی، مخصوصاً این دومی. همه‌اش استرس دخترم را داشتم که چرا این این‌جوری نمی‌شود، آن‌جوری نمی‌شود و خیلی نگران کارش بودم. یک جوری خدا به من فهماند که رهایش بکن، با این شعر گفت رهایش بکن، آن چیزی که تقدیرش باشد، خود خدا برایش درست می‌کند و ردیف می‌کند.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین!

خانم بیننده: این تجربه من بود از ابیات مولانا. دیگر وقتتان را زیاد نمی‌گیرم، بقیه دوستان هم بتوانند که تماس بگیرند.

آقای شهبازی: بله بله، ممنونم. این برنامه ۹۹۴ را شما گوش کردید؟

خانم بیننده: نصفه نیمه، یک جاهایی از آن را بله، ولی خب مهمان داشتم کامل گوش نکردم.



آقای شهبازی: خوب گوش بدهید.

خانم بیننده: حالا ان شاء الله تکرارهایش را می‌بینم.

آقای شهبازی: در آن غزل و البته با بیت‌های دیگری هم آن‌جا پشتیبانی شده این موضوع که از زبان خداوند می‌گوید مولانا که هیچ لحظه‌ای من از کار تو غافل نیستم، هیچ لحظه‌ای من از کار تو ای انسان غافل نیستم. نه تنها از کار شخص شما خانم، مادر و همسر غافل نیست، از کار بچه‌تان هم غافل نیست.

]

گفت: دَمَم چه می‌دهی؟ دَم به تو من سپرده‌ام
من ز تو بی‌خبر نی‌آم در دَم دَم سپردنا
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۹)

دَم دادن: دمیدن، افسون خواندن بر مار، در این‌جا فریب دادن.

نیم ز کار تو فارغ همیشه در کارم
که لحظه لحظه تو را من عزیزتر دارم
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۲۳)

فارغ: آسوده، در این‌جا یعنی ناآگاه

|

ما هیچ موقع نباید نگران بچه‌هایمان باشیم، برای این‌که یکی دیگر دارد راهنمایی‌اش می‌کند، آن هم زندگی از درون خودشان و بهتر است تمرکزمان روی خودمان باشد که فقط عشق بدهیم، شما با عشق دادن و یک مقدار راهنمایی کردن، بچه‌هایتان راه می‌افتند. به شرط این‌که خودتان زیر استرس نباشید که آن‌ها را زیر استرس بگذارید، بترسانید از آینده و کرختش کنید، آن‌ها در استرس و دردهای دیگر گم بشوند؛ نه این کار را نکنید خودشان راه خودشان را پیدا می‌کنند.

خب، ممنونم. فرزندتان نمی‌خواهد صحبت کند، یک شعر بخواند؟

خانم بیننده: دخترم الان نیستند آقای شهبازی.

[خداحافظی آقای شهبازی و همسر آقای محمد]



۵- آقای بیننده از شیراز

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و آقای بیننده]

آقای بیننده: آقای شهبازی ما الآن چند سال است برنامه شما را داریم نگاه می‌کنیم. خیلی تأثیر گذاشته رویمان.

آقای شهبازی: از کجا زنگ می‌زنید؟

آقای بیننده: ما از شیراز.

آقای شهبازی: شیراز، بله، آفرین! بفرمایید.

آقای بیننده: حالا پیش خودمان فکر می‌کنیم چیزی از این برنامه متوجه نشدیم، حالا پیش خودمان این فکر را

می‌کنیم. حالا می‌خواهیم ببینیم مثلاً به نظر شما توی حرف‌هایی که ما می‌زنیم، حالا آقای شهبازی ببخشید ما

تازه اولین بارمان است یک خرده‌ای دست‌پاچه شدیم.

آقای شهبازی: خیلی خب، می‌خواهید بعداً زنگ بزنید؟

آقای بیننده: بله، بعداً زنگ می‌زنم.

[خداحافظی آقای شهبازی و آقای بیننده]



۶- خانم مهناز از لرستان

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم مهناز]

آقای شهبازی: مهناز خانم از کجا زنگ می‌زنید؟

خانم مهناز: از لرستان، کوه‌دشت استاد.

آقای شهبازی: بله بله، بفرمایید.

خانم مهناز: چشم.

«قراردادهای من»

۱- حرص را از مرکز پاک کرده.

۲- غرور را و تکبر را از مرکز پاک کرده.

۳- طمع را از مرکز پاک کرده.

۴- تمام دانسته‌های شهوتی را از مرکز پاک کرده.

۵- تنها و تنها به نیروی پادشاه متکی هستم و تنها پادشاه را می‌پرستم و از او یاری می‌جویم.

۶- قضاوت و مقاومت در هر زمینه‌ای از زندگی را از مرکز پاک کرده.

۷- رنجش و توقع را به‌طور کامل از مرکز پاک کرده و پذیرفته‌ام که تمام رنجش‌های گذشته اشتباه بوده. توقع

از هر کسی، از هر چیزی و از هر نوعی را از مرکز پاک کرده.

۸- هر چیزی قبل از تأیید و امضا، آن را به‌طور کامل مورد تحقیق و بررسی قرار دهم.

۹- دروغ و ناراستی را از مرکز پاک کرده و حقیقت را در هر امری پاس می‌دارم.

۱۰- مقایسه را از مرکز پاک کرده و پذیرفته‌ام که هر انسانی گونه‌ای خاص از پادشاه است.

۱۱- تصمیمات هیجانی را از مرکز پاک کرده.

۱۲- خشم و واکنش منفی به اتفاقات را از مرکز پاک کرده و در مقابل تمام واکنش‌های ذهنی، درد هشیارانه

می‌کشم و از پایگاه خرد پادشاه فکر و عمل می‌کنم.

در تمامی امورات صبر پیشه می‌کنم و ایمان دارم که رشد در هر کاری مستلزم تمرین، تکرار و مداومت است.



- ۱۳- ترس را از مرکز پاک کرده و پذیرفته‌ام که تمام فرم‌ها آفل هستند.
- ۱۴- غیبت را به‌طور کامل از مرکز پاک کرده.
- ۱۵- قانون جبران را در تمام جنبه‌های زندگی رعایت می‌کنم و موظف هستم که بهای هر چیزی را به‌طور کامل و تمام پرداخت نمایم.
- ۱۶- ملامت از خود و ملامت از دیگران را کامل از مرکز پاک کرده.
- ۱۷- به فراوانی پادشاه در تمام جنبه‌های زندگی ایمان دارم.
- ۱۸- خودم را به‌عنوان فرزند پادشاه دوست می‌دارم و کمک می‌کنم دیگران خود را دوست داشته باشند.
- ۱۹- وقتم را به بهترین شیوه ممکن مدیریت می‌کنم.
- ۲۰- مسئولیت هشیاری‌ام را در این لحظه و مسئولیت دیدن بدون قضاوت با دید پادشاه را بر عهده می‌گیرم.
- ۲۱- سؤال پرسیدن در هر زمینه‌ای را به صفر رسانده.
- ۲۲- هر روز به خودم یادآور می‌شوم که دختر خداوند هستم.
- ۲۳- روابط پر از عشق خودم با مردم، دوستان و غیره به همانیدگی آلوده نمی‌کنم.
- ۲۴- عجله در هر کاری ممنوع است.
- ۲۵- تأکید بر این که خداوند اولین معشوقه است.
- ۲۶- تأکید بر این که خداوند برای من کافی است.
- ۲۷- در اتفاقات گیر نکنم و در انسان‌ها گیر نکنم.
- ۲۸- با اتفاقات ستیزه نکنم، آرام و ناظر بر رویدادها باشم.
- تنها دانسته من این است که هیچ نمی‌دانم و تنها داننده خداوند، زندگی و پادشاه است.
- ۲۹- تمرکز خود را از روی دیگران برداشته و فقط و فقط بر روی خودم می‌گذارم.
- ۳۰- رها کردن را بیاموزم.
- ۳۱- مراقب حرف زدن خود با بقیه افراد اعم از هر کسی باشم.
- ۳۲- قدردان هر آنچه هست باشم.



۳۳- عذرخواه اشتباهات خود باشم.

۳۴- نظر دادن بدون این که کسی نظر من را بخواهد یا حتی اگر نظر من را هم بخواهد ممنوع است.

۳۵- دعوا کردن کلاً ممنوع و وقت خودم را در این مسئله تلف نکنم.

۳۶- مفتی ضرورت را در هر کاری اجرا کنم.

استاد این‌ها قراردادهایی است که نوشتم، حالا نمی‌گویم که همه آن‌ها را صد درصد اجرا می‌کنم. ولی این‌ها را نوشتم و روزانه دیگر تکرار می‌کنم که ان شاء الله بشود که یک روزی کلاً اجرا بشود.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین! چه عالی نوشتید. شما چند سالتان است، به نظر جوان می‌آیید؟
خانم مهناز: خواهش می‌کنم، استاد سی سالم است.

آقای شهبازی: سی سال! به به به! ماشاءالله دیگر، همسر دارید یا مجرد هستید؟
خانم مهناز: بله استاد، همسر دارم.

آقای شهبازی: به به به! ماشاءالله. خب دیگر هم شما درونتان بهشت است و هم آن خانه بهشت است دیگر.
این خانه شما الآن بهشت است یا نه؟

خانم مهناز: والله استاد چه عرض کنم، ان شاء الله که کار کنیم روی خودمان، بشود این بهشتی که هست را به وجود بیاوریم.

آقای شهبازی: بهشت می‌شود دیگر این‌ها را اگر اجرا کنید.

خانم مهناز: من خودم توی جهنم هستم استاد! [خنده خانم مهناز]

آقای شهبازی: نه نه نه! شما همین‌ها را که متوجه شده‌اید و قرارداد بسته‌اید با خودتان، اجرا می‌کنید ان شاء الله، حتماً موفق خواهید شد. هم درون شما بهشت است، هم آن خانواده بهشت است، اگر بچه داشته باشید، بچه‌تان در آرامش و در بهشت بزرگ می‌شود.

همسران هم در بهشت هستند، اگر هم به این برنامه گوش نمی‌کنند، به زودی خواهید دید که علاقه‌مند می‌شوند و از شما می‌پرسند شما چکار دارید می‌کنید؟ چه جوری عوض شدید؟ شما آن آدم قبلی نیستید! همسران هم برنامه را گوش می‌کنند یا فقط شما هستید؟

خانم مهناز: فقط خودم استاد، البته خانواده خودم هم همگی گوش می‌کنند برنامه را.



آقای شهبازی: آفرین! شما ادامه بدهید، خواهید دید پس از یک مدتی بدون این‌که شما حرفی بزنید، این همسر دیگر آن همسر قبلی نیست، عوض شده‌است!

یک طرف معادله ریاضی هم که عوض بشود، آن طرف هم مجبور است عوض بشود. همین‌طور فعل و انفعالات شیمیایی را دیده‌اید شما، یک طرف عوض بشود، آن طرف هم عوض می‌شود و شما که عوض می‌شوید و تمرکزتان روی خودتان است، مطمئن باشید که کسانی که در معرض نور این شمع شما هستند، عوض خواهند شد.

هیچ لزومی ندارد آدم حرف بزند، هیچ. مردم این نور را می‌گیرند، یعنی انسان‌هایی که در اطراف ما هستند، یک آنتنی دارند که نور حضور را می‌گیرند، از دل‌ها به دل‌ها راه هست و بدون این‌که حرفی بزنیم، این برکت و این انرژی می‌رود. پس از یک مدتی می‌بینید که همسران هم با شما همراه شدند در تکرار ابیات مولانا. همین قراردادهای شما را، همسران هم خواهند گرفت و اجرا خواهند کرد. صبر باید داشت البته.

بله، خب ممنونم دیگر! آفرین بر شما، کار دیگری ندارید؟

خانم مهناز: سلامت باشید استاد. استاد ببخشید من یک سری اصول مولانایی نوشتم، می‌شود یک سه چهارتایی از آن را بخوانم؟

آقای شهبازی: بله بله، بخوانید، بله بله بفرمایید.

خانم مهناز: چشم.

«اصول مولانایی»

اصل اول:

ناامیدی‌ها به پیش او نهدید

تا ز درد بی‌دوا بیرون جهید

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۸۷)

اصل دوم:

حکم حق گستردها بهر ما بساط

که بگویند از طریق انبساط

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بساط: هرچیز گستردها مانند فرش و سفره



اصل سوم:

دم او جان دَهَدَت رُو ز نَفَخْتُ بپذیر
کار او کُنْ فیکون است نه موقوفِ علل
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

نَفَخْتُ: دمیدم

اصل چهارم:

یار در آخر زمان کرد طَرَب‌سازی‌ای
باطنِ او جَدِّ جَدِّ، ظاهرِ او بازی‌ای
جملهٔ عشاق را یار بدینِ عِلْمِ کُشت
تا نکند هان و هان، جهل تو طَنّازی‌ای
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۳)

اگر نه عشقِ شمس الدین بُدی در روز و شب ما را،
فراغت‌ها کجا بودی ز دام و از سبب ما را؟!
بُتِ شهوت برآوردی، دَمار از ما ز تابِ خود،
اگر از تابشِ عشقش، نبودی تاب و تب، ما را
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۱)

اصل پنجم:

خواجه تو عارف بُده‌ای، نوبتِ دولت زده‌ای
کامل جان آمده‌ای، دست به استاد مده
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۸۴)

ببخشید استاد طولانی است دیگر!

آقای شهبازی: نه، باز هم دارید بخوانید، اشکالی ندارد به طولانی بودنش. اگر باز هم از این اصول دارید بخوانید.

خانم مهناز: چشم، چشم.

اصل ششم:



شهر ما فردا پُر از شکر شود
شکر ارزان‌ست، ارزان‌تر شود
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۲۸)

در شکر غلطید ای حلویان
هم‌چو طوطی، کوری صفرایان
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۲۹)

اصل هفتم:

بین که چه خواهی کردنا، بین که چه خواهی کردنا
گردن دراز کرده‌ای، پنبه بخوای خوردنا
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۹)

اصل هشتم:

قضا که تیر حوادث به تو همی انداخت
تو را کُند به عنایت از آن سپس سپری
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۶)

اصل نهم:

چونکه غم بینی، تو استغفار کن
غم به امر خالق آمد، کار کن
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۳۶)

استغفار: طلب مغفرت کردن، عذرخواهی

اصل دهم:

گفت پیغمبر که جنت از اله
گر همی‌خواهی، ز کس چیزی نخواه
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۳)

چون نخواهی، من کفیلَم مر تو را
جَنَّتُ الْمَآوِیْ و دیدار خدا
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۴)



اصل یازدهم:

درین بحر، درین بحر، همه چیز بگنجد
مترسید، مترسید، گریبان مدرانید
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۳۷)

اصل دوازدهم:

من جز احد صمد نخواهم
من جز ملک ابد نخواهم
جز رحمت او نبایدم نُقل
جز باده که او دهد نخواهم
اندیشه عیش بی حضورش
ترسم که بدو رسد، نخواهم
بی او ز برای عشرت من
خورشید سبو کشد نخواهم
من مایه باده‌ام چو انگور
جز ضربت و جز لگد نخواهم
از لذت زخم‌هاش جانم
یک ساعت اگر رهد نخواهم
وقت است که جان شویم خالص
کاین زحمت کالبد نخواهم
احمد گوید برای روپوش
از احمد جز احد نخواهم



مجموع همه است شمس تبریز
حق است که من عدد نخواهم
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۸)

اصل سیزدهم:

آن که در تُون زاد و، پاکی را ندید
بوی مُشک آرد بر او رنجی پدید
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۶)

اصل چهاردهم:

ای ز غم مرده که دست از نان تهی‌ست
چون غفورست و رحیم، این ترس چیست؟
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۸۷)

اصل پانزدهم:

چون به من زنده شود این مُرده‌تن
جان من باشد که رُو آرد به من
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۸)

من کنم او را ازین جان محتشم
جان که من بخشم، ببیند بخششم
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۹)

جان نامحرم نبیند روی دوست
جز همان جان کاصل او از گوی اوست
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۸۰)

اصل شانزدهم:

هله ای دل به سما رو، به چراگاهِ خدا رو
به چراگاهِ ستوران چو یکی چند چَریدی
تو همه طمع بر آن نه، که درو نیست امیدت
که ز نومیدی اوّل تو بدین سوی رسیدی
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۲۰)



اصل هفدهم:

تو سَبَبِ سازی و دانایی آن سُلطانِ بین
آنچه مُمْکن نَبُود، در کَفِ او امکانِ بین
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۰۲)

اصل هجدهم:

این تو کی باشی؟ که تو آن آوَحَدی
که خوش و زیبا و سرمست خودی
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۶)
مرغِ خویشی، صیدِ خویشی، دامِ خویش
صدرِ خویشی، فرشِ خویشی، بامِ خویش
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۷)

اصل نوزدهم:

خشمِ تو، تخمِ سَعیرِ دوزخ است
هین بکُش این دوزخت را، کین فَخ است
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۸۰)

سَعیر: زبانه آتش، آتشِ شعله‌ور
فَخ: دام

جمله خشم از کبر خیزد، از تکبر پاک شو
گر نخواهی کبر را رو، بی تکبر خاک شو
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۹۸)

گفته او را من زبان و چشم تو
من حواس و من رضا و خشم تو
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۷)

جز عنایت که گشاید چشم را؟
جز محبت که نشاند خشم را؟
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۳۸)



خشمِ خود بشکن، تو مشکن تیر را

چشمِ خشمِ خون شمارد شیر را

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۰۷)

خشمِ یاران فرع باشد، اصلشان عشقِ نُوست

از برای خشمِ فرعی اصل را رانی چرا؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۷)

اصل بیستم:

آنصِتُوا را گوش کن، خاموش باش

چون زبان حق نگشتی، گوش باش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۵۶)

اصل بیست و یکم:

بر قرین خویش مَفرّا در صِفَت

کآن فراق آرد یقین در عاقبت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۴)

آقای شهبازی: قطع شد.



۷- سخنان آقای شهبازی

خب، حالا از ایشان خواهش می‌کنم بقیه نوشته‌هایشان را لطف کنند بفرستند یا از طریق ایمیل ما یا روی صفحه هست [اشاره به آدرس روی تابلوی برنامه] به یکی از این آدرس‌ها مثلاً

Support@parvizshahbazi.com

بفرستید می‌رسد. یا به خود من بفرستید می‌رسد. این پشتیبانی گنج حضور است.

ولی شما ملاحظه فرمودید که یک خانم جوان سی‌ساله چه اصل‌هایی از مولانا درآورده برای خودش نوشته و بیت‌های قبلی‌اش را هم دیدید، خب این را می‌گویند «کار»، کار روی خود، معلوم است موفق می‌شود، زندگی‌اش بهشت می‌شود، شما هم همین کار را باید بکنید.

این‌ها مثال‌هایی است که تصادفاً زندگی به ما نشان می‌دهد، به من نشان می‌دهد، به شما هم نشان می‌دهد، به همه‌مان نشان می‌دهد که چه‌جوری کار کنیم؟

شما هم یک قلم و کاغذ بردارید بگویید من از مولانا این‌ها را یاد گرفتم، این‌ها اصل‌های من است، این‌ها عوض نمی‌شوند. «اصل» چیزی است که عوض نمی‌شود. درست است؟

ابیات اولیه را هم که ایشان خواندند، حالا شما آن‌ها را هم می‌توانید از ایشان بنویسید، آن‌ها ابیات مولانا هستند دیگر. از هر زبانی یاد بگیرید یاد گرفتید.

شما هم اصلاً مثل ایشان بنویسید بگویید که خب یکی زحمت کشیده، من هم این ابیات را برای خودم انتخاب می‌کنم که برحسب این‌ها زندگی می‌کنم. خواهید دید که به‌زودی زندگی شما عوض می‌شود! شما از جهنم من‌ذهنی می‌پرید بیرون، نجات پیدا می‌کنید.

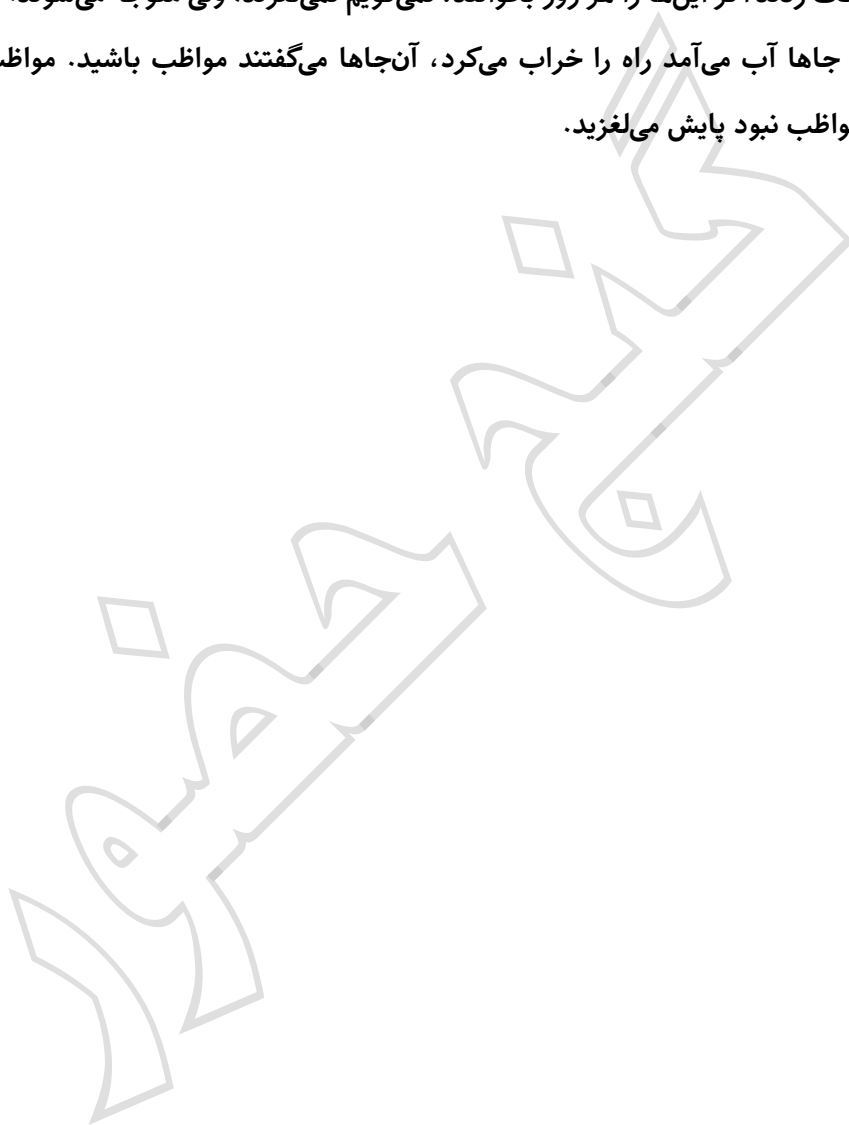
باید کار کنید. بهترین برنامه، بهترین ابیات را هم ما در این‌جا برای شما بخوانیم، بله در دسترس بودن اطلاعات مهم است ولی شما تا کار نکنید، حواستان به خودتان نباشد، خودتان زیر نورافکن خودتان نباشید و معتقد نباشید به این‌که من باید خودم را عوض کنم تا من عوض بشوم، اطرافم هم عوض بشود، دنیای بیرونم عوض بشود، تجربه‌ام از زندگی عوض بشود. تا این کار را نکنید امکان ندارد!

این وقت می‌برد، زحمت می‌برد، بعضی موقع‌ها با «درد» همراه است، باید این کار را بکنید، اسمش «قانون جبران» است، قانون جبران معنوی است. مولانا می‌گوید اجتهاد گرم، اجتهاد پویا. کشتی باید بگیرید با من‌ذهنی، با همین فن‌هایی که مولانا به شما یاد می‌دهد.



شما دیگر این را یاد گرفته‌اید، جای لغزش خیلی زیاد است، من این جا ننشستم بگویم من نمی‌لغزم ها! من هم می‌لغزم، همه‌مان می‌لغزیم. این ابیات جلوی لغزیدن را می‌گیرد. بله، عین بالا رفتن از کوه نم‌دار لغزنده هست که بعضی جاها باید خیلی مواظب باشی، اگر پرت بشوی ممکن است بلند شدنت خیلی سخت باشد. این ابیات کمک می‌کنند.

این خانمی که الآن زنگ زدند اگر این‌ها را هر روز بخوانند، نمی‌گویم نمی‌لغزند! ولی متوجه می‌شوند. یادتان است کوه می‌رفتیم بعضی جاها آب می‌آمد راه را خراب می‌کرد، آن‌جاها می‌گفتند مواظب باشید. مواظب بودیم رد می‌شدیم، کسی که مواظب نبود پایش می‌لغزید.





۸- خانم رسولی از آلمان

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم رسولی]

خانم رسولی: تقریباً یک سال شد که من با شما صحبت نکردم، یک سال بود. زنگ بزنم، تشکری کنم. با وجود این‌که مثل دیگر دوستان گنج حضوری که می‌گویند این من‌ذهنی اجازه نمی‌دهد، می‌گویند که تو هیچ چیزی نمی‌دانی، تو هیچ چیزی بلد نیستی، چرا باید زنگ بزنی؟ اما باز هم امروز گفتم نه، من می‌خواهم از شما تشکری کنم، برای زحمتهایی که شما می‌کشید، لطف می‌کنید.

واقعاً بخوانید، نخواهید ما چون همیشه پروگرام‌های (برنامه: program) شما را تقریباً شش سال شد که تعقیب می‌کنم و خب بسیار پیشرفت‌هایی کرده‌ام در این زمینه که من‌ذهنی نمی‌گذارد که ببینم و او را حس کنم، اما خب هست اما افتان و خیزان زیاد دارم، هنوز هم باید کار کنم.

در ضمن می‌خواستم که از شما، از زحمتهایی که می‌کشید که واقعاً واقعاً بسیار زحمت می‌کشید، جانِ سپاس، سپاسگزاری داشته باشم.

آقای شهبازی: ممنونم، لطف دارید.

خانم رسولی: و در ضمن امروز شما یک، پیام‌های تلفنی، پروگرام (برنامه: program)، برنامه ۹۹۳ را دیدم که شما دارید از کتاب‌های آقای کریم زمانی صحبت کردید، نمی‌فهمم که ما آخر در جرمنی (آلمان: Germany) این امکانات را نداریم، از کجا می‌توانم آن را به‌دست بیاورم؟ می‌شود که از طریق شما به‌دست من بیاید؟ آقای شهبازی: نه، ما نداریم ولی من مطمئنم که در آلمان هم یک کتاب‌فروشی‌هایی هست، می‌توانید.

خانم رسولی: رفتم، رفتم سؤال کردم. جاهایی که، کتاب‌فروشی‌های افغانی، ایرانی.

آقای شهبازی: ایرانی.

خانم رسولی: ایرانی، بله، بله.

آقای شهبازی: کتاب‌فروشی‌های افغانی نه، ایرانی اگر بروید، به احتمال زیاد دارند. کتاب‌فروشی‌هایی که یک خرده جنبه فرهنگی دارد، یعنی کتاب‌های همین مثل مولانا و حافظ و غیره را می‌فروشند. من مطمئنم در آلمان هست. نمی‌شود نباشد. در یک جاهایی هست. شما کجا زندگی می‌کنید؟

خانم رسولی: در فرانکفورت کتاب‌فروشی‌های ایرانی بود. آن‌ها را هم سؤال کردم. آن‌ها گفتند ندارند، در دسترس ندارند. بله آن‌ها هم نمی‌توانند، نمی‌فهمند هم که از کجا باید به‌دست بیاورند.



آقای شهبازی: معذرت می‌خواهم، کدام شهر زندگی می‌کنید؟

خانم رسولی: فرانکفورت.

آقای شهبازی: فرانکفورت باید باشد خانم. شما کتاب‌فروشی‌های ایرانی. حالا این شهرهای هامبورگ و.

خانم رسولی: در هامبورگ امکان دارد، بله.

آقای شهبازی: این برلین و این‌ها را جست‌وجو کنید، یا حتی مونیخ را، این‌ها شهرها، این سه‌تا شهر، ولی فرانکفورت باید باشد خانم. نمی‌شود یک کتاب‌فروشی بزرگ ایرانی نباشد. یک کمی بهتر، حالا برلین را چیز کنید، احتمالاً برلین هست.

خانم رسولی: بله، برلین. شما بسیار برنامه‌های خوبی کردید، ولی هامبورگ این‌ها حتماً امکاناتش هست.

آقای شهبازی: بله، هامبورگ هم ایرانی خیلی زیاد هست. احتمال دارد در هامبورگ باشد، بله، آن‌جاها آدم‌های فرهنگی هستند. ممنونم، لطف فرمودید.

خانم رسولی: مرسی. شما را زحمت دادم. جان سپاس از شما و زحماتتان. همچنین از این دوستانی که این پیام‌ها می‌دهند، مخصوصاً آقای پویا که خیلی خیلی پیام‌هایش واقعاً بسیار چیزها را یاد می‌گیریم. خانم اکرم که بسیار می‌توانیم از ایشان هر چیزی یاد بگیریم. واقعاً تشکری دارد که از هر کدامشان نام نمی‌گیرم، از هر کدامشان تشکر. واقعاً پیام‌های بسیار عالی که از هر کدام استفاده می‌شود.

آقای شهبازی: ممنونم. اگر از آلمان پیدا نکردید کتاب‌های آقای زمانی را، از آمریکا هم می‌توانید تهیه کنید. اگر در ایران، اگر فامیلی دارید، کسی را دارید از ایران تهیه کنید.

خانم رسولی: نه نداریم متأسفانه نه.

آقای شهبازی: خیلی خب، از آمریکا می‌توانید شما زنگ بزنید، من نمی‌خواهم تبلیغ کنم این‌جا، ولی جاهایی هست که کردیت کارت شما را شارژ می‌کنند، با پست می‌فرستند. شما زنگ، به پشتیبانی ما زنگ بزنید، یا فرض کنید می‌توانید ایمیل بفرستید، یک جوری با ما تماس بگیرید، ما می‌گوییم در آمریکا از کجا سفارش بدهید.

خانم رسولی: تشکر، تشکر، لطف کردید. وقت خوش داشته باشید. سلام به همه دوستان برسانید و تشکر می‌کنم از همکاران شما که شما را کمک می‌کنند و برای ما واقعاً صورت‌های بسیار زیاد دارد که به خانه‌های ما می‌توانیم، به همان قسمی که شما می‌گویید، راحت بنشینیم، آلمان هم امسال بسیار سرد است، فقط نشسته‌ایم تلویزیون را روشن می‌کنیم و از این پروگرام‌ها (برنامه: program) استفاده می‌کنیم. خیلی مؤثر است و فقط همین



پروگرام، پروگرام شما است. چه بگویم که تلویزیون شما، که شما زحمت می‌کشید برای ما، اصلاً تلویزیون، تلویزیون را برای ما شما راحت ساختید و ما سر پروگرام برنامه شما زحمت می‌کشید. و مسئولیتی من را نیست، بازنشسته شدیم و مسئولیتی من نیست، از همین استفاده می‌کنم.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین، ممنونم.

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم رسولی]

خدا حافظ



۹- خانم زهرا از رامسر

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم زهرا]

خانم زهرا: باورم نمی‌شود اصلاً، قلبم اصلاً دارد می‌ایستد. هر هفته دارم برنامه شما را نگاه می‌کنم.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم زهرا: هر زمانی که هوا خوب باشد می‌روم پیاده‌روی و همیشه نزدیک به هفت هشت تا دفتر نوشته‌ام. همیشه از صبح بلند می‌شوم فقط برنامه شما را نگاه می‌کنم، می‌نویسم.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم زهرا: اکثر بیت‌های مولانا را حفظ کردم.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم زهرا: و همیشه ساحل می‌روم، پیاده‌روی می‌روم، فقط همین بیت‌ها را می‌خوانم. دیگر تازه‌گی‌ها اصلاً تمرکز روی خودم است.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم زهرا: فقط روی خودم دارم تمرکز می‌کنم. واقعاً آن قدر بیت حفظ هستم، ولی الآن اصلاً زبانم نمی‌گردد، دست‌هایم دارد می‌لرزد، باورم نمی‌شود که اصلاً توانستم امشب با شما صحبت کنم، باورم نمی‌شود.

آقای شهبازی: شما لطف دارید، یک نفس عمیق بکشید. الآن زندگی‌تان بهشت نشده؟

خانم زهرا: خیلی، اصلاً، واقعاً آقای شهبازی من چهارده تا شوک خورده بودم، زمانی که تهران زندگی می‌کردم. یک هفت سالی آمده‌ام همین رامسر زندگی می‌کنم.

اصلاً از روزی که آمده‌ام با برنامه شما اتفاقی آشنا شدم، واقعاً باورم نمی‌شود که یک دانه قرص دیگر نخورده‌ام. منی که چهارده تا شوک فقط زده بودند به من. یعنی اصلاً فکر نمی‌کردم یه روزی من حتی بتوانم یک بیت حفظ کنم.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم زهرا: اصلاً، واقعاً روز و شبم اصلاً نمی‌دانستم چه‌جوری می‌گذرد به من. همسرم هم را از دست داده بودم، رحمت خدا رفته.



آقای شهبازی: بله!

خانم زهرا: ولی الآن اصلاً زندگی‌ام، هر کسی که مرا می‌بیند می‌گوید، باورش نمی‌شود که من قرص نمی‌خورم، فکر می‌کند من دروغ می‌گویم، ولی من یک دانه قرص دیگر نمی‌خورم.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم زهرا: هر زمان که هوا خوب است می‌روم دریا، همان‌جا سلام می‌فرستم، الآن هول شدم، خدمت همه گنج حضوری‌ها سلام می‌فرستم.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم زهرا: واقعاً دریا هم می‌روم، ساحل می‌روم، اصلاً متوجه اطرافم دیگر نمی‌شوم. فقط گوش می‌دهم ببینم یکی از بغل‌دستم و جایی رد می‌شود، وقتی که یک صحبتی می‌کند، فوری درونم آگاه می‌شود که این چه منظوری داشت به من، این برای من چه پیغامی داشت این حرف، و همان لحظه پیغام را می‌گیرم.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم زهرا: همان لحظه پیغام را می‌گیرم که این چه پیغامی بود برای من، آمد برای من.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم زهرا: همین الآن که این خانم داشت شعر همین بیت می‌خواند، همان لحظه احساس کردم برای اولین بار احساس کردم که همه، خانم فریبا خواند، همان شعر را خواند، احساس کردم برای اولین بار توی درونم که من با آنها یکی هستم، در درون من دارند می‌خوانند. واقعاً این را احساس کردم، اصلاً از درونم واقعاً احساس کردم باز شد.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم زهرا: واقعاً خیلی حالم خوب است.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم زهرا: دیگر اصلاً تنها هستم، پسر سر کار می‌رود شب می‌آید. اصلاً من هیچ‌کس توی رامسر ندارم، نه دوستی، نه آشنایی، ولی احساس می‌کنم اصلاً هیچ احساس تنهایی ندارم.

آقای شهبازی: آفرین!



خانم زهرا: خیلی خوشحال شدم آقای شهبازی با شما صحبت کردم. از همه گنج حضوری‌ها، از کودکان عشق، از خانم بهار، خانم بهار دوازده‌ساله، خانم بهار و همه، همه، آقای پویا که یک روز زنگ زدند، شما به ایشان گفتید به این گنج حضوری‌ها بگویید، به همه بگویید، به بیننده‌ها بگویید که اگر دیدید واقعاً توجهی ندارند، گوش ندهند. واقعاً درس آن بیت بود که

چه افسردی در آن گوشه؟ چرا تو هم نمی‌گردی؟ مگر تو فکر منحوسی که جز بر غم نمی‌گردی؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۰)

من الآن اصلاً دفترم پیشم نیست، این هم همین‌جوری یادم آمد. به آقای پویا گفتید چه پیامی دارید، گفت به آن‌ها پیام می‌دهم دویست بار هم شده این را بخوانند. من همان روز تا درس شما تمام شد، رفتم پیاده‌روی، شروع کردم به خواندن.

واقعاً تازگی‌ها دیگر اصلاً متوجه می‌شوم که اصلاً از درونم از مولانا کمک می‌گیرم. واقعاً می‌دانم، از درونم باز می‌شود، جواب فوری برایم می‌آید. یعنی فوری پیغام می‌آید، یعنی اصلاً دیگر خودم متوجه می‌شوم از درونم. واقعاً خیلی خوشحال شدم، باورم نمی‌شود که با شما صحبت کردم آقای شهبازی.
آقای شهبازی: آفرین! ممنونم. آفرین!

خانم زهرا: واقعاً گفتم خدایا برنامه دیگر دارد تمام می‌شود، یعنی امکانش هست من هم بتوانم پیغامی بدهم، امیدوارم که پیغامم، حداقل. خیلی بیت‌ها حفظ هستم، خیلی حفظم.
آقای شهبازی: آفرین!

خانم زهرا: اما الآن دیگر هیچ، دفترهایم هم پیشم است. تمام این درس‌هایی که می‌دهید، فردایش می‌نشینم همه را پاک‌نویس می‌کنم، همه را می‌نویسم. همیشه همین، فقط همین، صبح بلند می‌شوم با شعر می‌خوانم برای خودم، همه این بیت‌ها را، همه را. در مورد صبر، در مورد حزم، در مورد تسلیم، تمام حفظ هستم، همه را حفظ هستم.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم زهرا: همه را می‌خوانم، در مورد همین «أَنْصِتُوا» خیلی، اصلاً الآن ذهنم، واقعاً همه بدنم دارد می‌لرزد، این قدر خوشحالم.



آقای شهبازی: آفرین! [خنده آقای شهبازی]

خانم زهرا: اصلاً فکر می‌کنم دارم خواب می‌بینم آقای شهبازی که دارم با شما صحبت می‌کنم.

آقای شهبازی: شما لطف دارید.

خانم زهرا: از همه‌تان خیلی ممنونم، از زحمتهایتان. دست را می‌بوسم، خیلی ازت ممنونم، مرا نجات دادی واقعاً. من توی جهنمی بودم که واقعاً، اصلاً فقط آرزوی مرگ می‌کردم، فقط دلم می‌خواست هر صبحی که بلند می‌شدم دیگر چشمم را باز نکنم و بمیرم. ولی الآن واقعاً اصلاً باورم نمی‌شود، زندگی برای من یک جور دیگر شده. شاید شده پسر من از خیابان آمده رد شده، من اصلاً ندیدمش. مرا صدا زد گفت مامان داری باز توی خودت بودی.

این قدر با خودم فقط می‌خوانم و می‌روم پیاده‌روی، اصلاً متوجه دیگر نیستم. فقط تازگی‌ها هم که گفتید تمرکز روی خودتان، قرین، درس قبلی، واقعاً خیلی دیگر همه‌اش دارم تمرکز را روی خودم می‌گذارم، فقط خودم.

همه‌اش می‌گویم زهرا خودت، خودت، درون خودت را نگاه کن، به خودت نگاه کن. دیگر اصلاً خیلی تازگی‌ها روی این صحبتی که کردید هفته‌های قبل «تمرکز» و «قرین» من دیگر خیلی دارد تمرکز روی خودم بیشتر می‌شود.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم زهرا: خیلی آقای شهبازی از همه‌تان ممنونم از همه گنج‌های، دست همه گنج‌های، دست همه گنج‌های را می‌بوسم، من از تک‌تکشان واقعاً یاد می‌گیرم.

اما ببخشید که سواد زیادی هم ندارم، سواد در حد دوم سوم راهنمایی هست. اصلاً خیلی آن شوک‌هایی هم که خوردم، اصلاً خیلی من حافظه‌ام اصلاً احساس می‌کردم که دیگر پاک شده.

ولی واقعاً الآن باورم نمی‌شود که این همه بیت حفظ هستم، خودم باورم نمی‌شود. می‌گویم من که اصلاً شوک می‌خوردم، اصلاً مثل یک مرده بودم، فقط یک نفسی می‌کشیدم، ولی الآن دارم برای خودم. اصلاً من سواد ندارم آن جوری که متوجه بشوم اصلاً حرف‌های دیگران را.

یک جایی می‌روم اصلاً متوجه نمی‌شدم، اصلاً نمی‌توانستم حرف بزنم. ولی باورم نمی‌شود که من این بیت‌ها را می‌خوانم. هم در خانه‌ام، تنه‌ایم، می‌روم بیرون، می‌روم حتی توی مهمانی، حتی هر جایی که باشم می‌روم. فقط یک دانه بیت به نوه‌ام یاد دادم و او گفت که تو مدرسه می‌خوانم مامان جان، می‌خوانم، خیلی هم به من کمک کرده.



آقای شهبازی: آفرین! کدام بیت بوده که یاد دادید؟ به پسران نه؟

خانم زهرا: از شما خیلی ممنونم آقای شهبازی من دیگر مزاحم شما نمی‌شوم.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم. آن بیتی که یاد دادید به پسران، به پسران یاد دادید یک بیت؟

خانم زهرا: نه، به نوهام یاد دادم.

آقای شهبازی: به نوه‌تان یاد دادید.

خانم زهرا:

حکم حق گسترد بهر ما بساط
که بگویند از طریق انبساط
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بساط: هرچیز گستردنی مانند فرش و سفره

آقای شهبازی: آفرین، آفرین!

خانم زهرا: خیلی بیت‌ها حفظ هستم آقای شهبازی، یک دانه بیت هم که واقعاً همیشه می‌خواندمش می‌گفت:

بیا ای جان که وقت خوش، چو اُستُن بار ما می‌کش
که تا صبرت بیاموزد به سقف بی‌ستون رفتن
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۴۶)

همیشه این را می‌خواندم. واقعاً همیشه، خیلی.

آقای شهبازی: قطع شد، قطع شد. ولی پیغام عالی بود. شما بهتر از همه می‌دانید که پیغام عالی بود. به به!

♦ ♦ ♦ پایان بخش اول ♦ ♦ ♦



۱۰- آقای پویا از آلمان با سخنان آقای شهبازی

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و آقای پویا]

آقای پویا: آقای شهبازی یک متنی هست، اگر اجازه بدهید با شما به اشتراک بگذارم.

آقای شهبازی: بله حتماً. نمی‌خواهید بپرسید صدا خوب است یا نه؟

آقای پویا: صدا خوب است؟ جسارت نباشد!

آقای شهبازی: بله، صدا خوب است بله! بفرمایید.

آقای پویا:

اسم متن هست: «اجتهاد گرم» به جای «فحش اجتهاد».

آقای شهبازی: به به به!

آقای پویا: آقای شهبازی عزیز شما با کمک بیت:

لیک گر آن قوت بر وی عارضی‌ست
پس نصیحت کردن او را رایی‌ست
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۷۹)

قوت: غذا

رایی: رام کردن اسب سرکش

در هفته‌های قبل به ما آموزش دادید که «هر عارضی هست رایی». این یک اصل است و ماده و تبصره هم ندارد. یعنی هر چیزی که جنس اصلی ما نیست و از ذهن من‌دار بلند می‌شود، بر ما تحمیل شده‌است، عارض است و می‌توان آن را با نصیحتِ دُرست یعنی با کمک آموزش بزرگانِ عرفانِ کشورمان تربیت و رایی کرد و نجات یافت.

این هفته به ما آموزش دادید که برای نجات یافتن، دو نوع کوشش یا با کلام مولانا دو نوع اجتهاد وجود دارد. اولین اجتهاد اسمش «فُحشِ اجتهاد» است و دومین اجتهاد اسمش «اجتهادِ گرم» است.

از شتاب او و فُحشِ اجتهاد
غُلُ و تشویش در تَرَمَد فتاد
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۲۱)

فُحش: در این‌جا به معنی فاحش است.



فُحْشِ اجْتِهَاد: اجْتِهَادِ فَاحِش، تلاشِ بیش از حدّ

در اولین اجتهاد نه تنها عارض ما رايض نمی‌شود، بلکه عارض‌تر هم می‌شود. یعنی چه؟ یعنی ما به جهان نگاه می‌کنیم، در گوشه و کنار آن جنگ‌های مختلف، تنش، گرسنگی، آوارگی و درد بیداد می‌کند. بعد از خودمان می‌پرسیم خب این دعوا و جنگ را که ۱۰۰۰ سال پیش هم داشتیم، الآن پس با این همه ادعای پیشرفت علم و تکنولوژی چرا باز هنوز جنگ داریم و نمی‌توانیم تنش و درد را برای همیشه در جهان ریشه‌کن کنیم؟!

از شتاب او و فُحْشِ اجْتِهَاد غُلْغُل و تشویش در تَرَمَد فتاد (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۲۱)

فُحْش: در این‌جا به معنی فاحش است.
فُحْشِ اجْتِهَاد: اجْتِهَادِ فَاحِش، تلاشِ بیش از حدّ

مولانا رک و راست به ما می‌گوید ما «فُحْشِ اجْتِهَاد» یعنی اجتهاد پلاستیکی داریم، اجتهاد تقلبی داریم. تمام توپ و تانک و موشک ما در جهان یعنی که ما با ذهن نمی‌توانیم به خدا زنده شویم و در صلح با یکدیگر زندگی کنیم. شما بارها گفته‌اید که دانش کتابی کار نمی‌کند، نیاز هست تا فضا را باز کنیم و از آن‌ور راه‌حل بیاوریم. شما بارها به ما گفته‌اید که درد ایجادشده به وسیله دانش کتابی، در حافظه بشری می‌ماند و با توپ و تفنگ و موشک حل نمی‌شود.

غُلْغُل و طاق و طُرُنْب و گیر و دار که نمی‌بینم، مرا معذور دار (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۰۹)

طاق و طُرُنْب: سروصدا

مولانا برای بیان این مطلب که ما نمی‌توانیم ببینیم و با دانش کتابی و با ابزارهای قبلی به موفقیت نمی‌رسیم تا با مهر و عشق قرن‌های قرن در کنار هم زندگی کنیم، داستان دلک مسخره‌ای را می‌آورد که با تمام غُلْغُل و طاق و طُرُنْب از روستا به پیشگاه شاه می‌آید که بگوید من نمی‌توانم بروم سمرقند تا به حضور زنده شوم، البته داستان جزئیات خیلی بیشتری دارد.

غُلْغُل و طاق و طُرُنْب و گیر و دار که نمی‌بینم، مرا معذور دار (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۰۹)



طاق و طُرب: سروصدا

ما در زندگی عادی وقتی با فضا‌بندی با همدیگر رفتار می‌کنیم یعنی غُلُغ و طاق و طُرب داریم و نمی‌بینیم. وقتی خشمگین می‌شویم، وقتی می‌رنجیم، وقتی کینه به دل می‌گیریم، وقتی در باورهای سیاسی و اجتماعی و فرهنگی و مذهبی مختلف گیر کرده‌ایم، یعنی به همدیگر می‌گوییم من راه فضاگشایی و دوستی را بلد نیستم، من هیچ چیزی جز ذهن نمی‌شناسم، ذهنم دائماً حرف می‌زند و ساکت نمی‌شود، بابا من نابینا هستم، مرا معذور دار.

غُلُغ و طاق و طُرب و گیر و دار
که نمی‌بینم، مرا معذور دار
 (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۰۹)

طاق و طُرب: سروصدا

مولانا انسان اسیر ذهن را، انسانی که درد و تنش را تنها با سبب‌سازی و عقل محدود این‌دنیایی‌اش می‌خواهد حل کند، همچون دل‌کی می‌داند که در صفحه شطرنج کائنات مهره خود را بازی می‌کند و کل عالم را با غلغل و تشویش به هم ریخته‌است.

از شتاب او و فُحشِ اجتهاد
غُلُغ و تشویش در تَرَمَد فتاد
 (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۲۱)

فُحش: در این‌جا به معنی فاحش است.
 فُحشِ اجتهاد: اجتهادِ فاحش، تلاش بیش از حد

از کوچک‌ترین واحد جامعه گرفته که خانواده باشد، تا در سطح کشورها ما اسیر «منم منم» هستیم، یعنی «فُحشِ اجتهاد» داریم. من این کار را می‌کنم، من آن کار را می‌کنم، من پدر فلانی را درمی‌آورم، من دخترم را شوهر می‌دهم، من پسر را داماد می‌کنم، من زیرآب فلانی را می‌زنم، من پیش رئیس فلانی را کوچک می‌کنم. این‌ها همه‌شان «فُحشِ اجتهاد» است. ساده‌تر بگویم، آدمی با «فُحشِ اجتهاد» زندگی‌اش را جلو ببرد، چشم که باز کند می‌بیند واویلا عمر رفت و ما خود را به کار بیهوده مشغول کردیم و از بهر خیالی عروسی و جنگ برپا کردیم.

گویند مردگان که چه غم‌های بیهده
خوردیم و عمر رفت به وسواسِ هر فنی



بهر یکی خیال گرفته عروسی‌ای
بهر یکی خیال بیوشیده جوشنی
(مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، ترجیع چهل و سوم)

مولانا اما در مقابل «فحشِ اجتهاد»، «اجتهادِ گرم» را معرفی می‌کند.

اجتهادِ گرم ناکرده، که تا
دل شود صاف و، ببیند ماجرا
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۳۵)

اجتهادِ گرم یعنی روی خودت کار کنی، پا شوی بروی قلم و کاغذ بیاوری هر روز برای خودت یک غزل بنویسی و آن را حفظ کنی. اجتهادِ گرم یعنی از خودت بپرسی بابا این مولانا چه می‌گوید که یک شخصی آمد و ثروتش را خرج کرد تا پیغامش در جهان فارسی‌زبانان پخش شود.

اجتهادِ گرم یعنی تو از خودت بپرسی تو برای چه وقت و پولت را خرج می‌کنی؟! اجتهادِ گرم یعنی بیت‌های مولانا بشوند قرین و ذکر هر ثانیات، هر ثانیات! اجتهادِ گرم این نیست که دو هفته یک بار یک نیم ساعت برنامه گنج حضور نگاه کنی. آن اسمش فحشِ اجتهاد است. اجتهادِ گرم یعنی از خودت بپرسی اصلاً من با بیتی زندگی‌ام را تغییر داده‌ام؟ اجتهادِ گرم یعنی پا شوی از خودت بپرسی من چگونه می‌توانم خود را در پخش پیغام مولانا خرج کنم؟ اجتهادِ گرم یعنی ۹۹۴ برنامه! اجتهادِ گرم یعنی که آقای شهبازی شما به ما یاد دادید می‌توانیم و می‌شود. از کم شروع کنید و در مسیر کمال یابید. من که به چشمان خود دیدم.

اجتهادِ گرم ناکرده، که تا
دل شود صاف و، ببیند ماجرا
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۳۵)

به خدا که فارسی‌زبانان نه خودشان اجتهادِ گرم داشته و پیغام مولانا را دریافت کرده‌اند و نه در پخش این هُشیاری حضور و عشق و وحدت تلاشی کرده‌اند. خدا را شکر که الان سکویی برای خدمت کردنمان در گنج حضور ایجاد شد.

با تو حیات و زندگی، بی تو فنا و مُردنا
زان که تو آفتابی و، بی تو بُودِ فِسرُدنا
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۹)



گفت: دَمَم چه می‌دهی؟ دَم به تو من سپرده‌ام
من ز تو بی‌خبر نی‌آم در دَم دَم سپردنا
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۹)

دَم دادن: دمیدن، افسون خواندن بر مار، در این‌جا فریب دادن.

مولانا به ما می‌گوید که با اجتهاد گرم است که می‌توانیم به «نَفَخْتُ فیه» و دم خداوند و صنع او دست یابیم. با دم خداوند است که می‌توانیم از فِسرَدگی و مردگی بیرون بیابیم. با دم خداوند است که آفتاب در زندگی ما شروع به تابیدن می‌کند. کافی است در دم زندگی ندمیم و هر لحظه به‌عنوان یک باشنده بلند نشویم. کافی است درک کنیم که زندگی هیچ‌کس را رها نکرده و هر ذره‌ای را در جهان اداره می‌کند، چه برسد به سلول‌های بدن ما. «من ز تو بی‌خبر نی‌آم»، صدا می‌آید؟! «من ز تو بی‌خبر نی‌آم»، کافی است ما اجازه بدهیم زندگی کارش را بکند و به مثال کودکان در مقابل زندگی دل‌کی نکنیم. آخر فحش اجتهاد به‌جای اجتهاد گرم تا کی؟

نَفَخْتُ فیه جان بخشی‌ست هر صَبَح
فِرَاقِ فَالِقِ الْأَصْبَاحِ تا کی؟

چو جان بالِغان لوحی‌ست مَحْفُوظ
مِثَالِ کُودکانِ زَالِواحِ تا کی؟

چو فرموده‌ست رِزْقَتِ زَأْسَمَانِ است
زَمینِ شُوریدنِ ای فَلَاحِ تا کی؟
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۵۴)

چو نَفْسِ واحدیم از خَلْقِ و از بَعْثِ
جُدا باشیدنِ اَرْواحِ تا کی؟

دَهانِ بَرَبَندِ در دریا صَدَفِ وار
دَهانِ بَگْشاده چون تِمَساحِ تا کی؟

دَهانِ بَرَبَندِ و قُفلی بر دَهانِ نَه
ز ضایع کردنِ مِفْتاحِ تا کی؟
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۵۴)



بی‌کلید، این در گشادن راه نیست بی‌طلب، نان سنتّ الله نیست (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۸۷)

شرمنده این طولانی شد.

آقای شهبازی: آقا پویا عالی، عالی، عالی! بی‌نظیر. آفرین! واقعاً خواهش می‌کنم بقیه هم متوجه بشوند که یک جوان، بیست و نه سالتان شده آقا پویا درست است؟

آقای پویا: سی و یک شدم آقای شهبازی!

آقای شهبازی: سی و یک! ببخشید. سی و یک! خب سی و یک، جوان سی و یک ساله به این عمق و گستردگی، به این ظرافت پیغام مولانا را گرفته. شما می‌توانید دنیا را عوض کنید. شما می‌توانید این پیغام را به دنیا عرضه کنید و از شما ممنونم. چه زیبا گفتید واقعاً در مقابل هم! بله بله «اجتهاد گرم»، «فحش اجتهاد».

زیادی فعالیت یا جد و جهد من‌ذهنی، دنیا را مغشوش می‌کند، ولی اجتهاد گرم، کار روی خود، کار با مولانا، زندگی آدم را آرام می‌کند. هر موقع آرامش می‌آید، شادی می‌آید، این اجتهاد گرم است. هر موقع شهر را به هم می‌ریزیم ما، خودمان را به هم می‌ریزیم، این فعالیت من‌ذهنی است.

شما خیلی خوب گفتید، فرض کنید که هر مملکتی می‌خواهد یک گروهی را به همسایگانش بفرستد که ما می‌خواهیم بیایم به شما کمک کنیم، می‌خواهیم شادی بیاوریم. ببینم آن موقع هم به اصطلاح این کشورها اسلحه جمع می‌کنند؟ واقعاً کارخانجات اسلحه‌سازی که این همه توپ و تانک و مسلسل و هواپیما می‌سازند، واقعاً لازم خواهند بود اگر هر کسی که در این جهان هست، با آموزش مولانا فکر کند که باید یک نیکی‌ای در حق یک کس دیگری بکند؟ وظیفه‌اش این است، دیگر وظیفه دیگر ندارد.

وظیفه‌اش این نیست که بدی بکند یا آسیبی بزند. ببینم آن موقع دوباره مردم پولشان را صرف توپ و تانک می‌کنند؟! بمب اتم می‌کنند؟ که چه بشود؟ این وضعیت جهان، همان بیت مولانا است که الآن شما خواندید، «که نمی‌بینم، مرا معذور دار»، مثل این دلچک.

آقا پویا تصدیق می‌کنید داستان دلچک خیلی جالب بود؟ نیست؟

آقای پویا: خیلی، خیلی لایه‌های مختلفی داشتند.



آقای شهبازی: بله، شما پیغام‌هایشان را باز هم دریاورید، چون آخر سر می‌بینیم دلک با گفت‌وگویی که با شاه می‌کند، یعنی ما به صورت دلک بالاخره دچار طرح وزیر می‌شویم، یعنی تنبیه می‌شویم. وزیر به شاه می‌گوید، یعنی عقل کل به خداوند می‌گوید، که این دلک را که من ذهنی انسان باشد، باید تنبیه‌اش کنیم تا حرف درست بزند.

بعد هم می‌گوید دیگر مولانا چقدر از راستی دل آدم آرامش می‌گیرد و این‌ها. بعد شاه برمی‌گردد به دلک می‌گوید که نه، این ظلمی که الآن فکر می‌کنی به تو می‌شود، این عین عدل است، اگر به موقع گوش تو را نییچانم من، خودت را نابود می‌کنی، کما این که مثال‌هایش امروز بود. یک خانمی همین الآن زنگ زدند گفتند در تهران به او شوک می‌دادند، الآن رفته شمال ایران و با ابیات مولانا زنده شده، اصلاً جهان دیگری که بهشت است، به روی خودش باز کرده.

یعنی درست مثال شما. فحش اجتهاد با من ذهنی تبدیل شده به اجتهاد گرم، کار روی خود با مولانا. ما می‌توانیم این هشجاری را در جهان پخش کنیم و اعلام کنیم که این که هر کسی برای خودش مأموریت داده یک آسیبی به کس دیگر بزند، این مورد نظر خداوند نیست، این نبوده. در هیچ دینی هم این توصیه نشده، هیچ دینی. ما این همه آیه خواندیم و حدیث خواندیم، و یا مثلاً فرض کن نزدیک‌ترین دین ابراهیمی مسیحیت است، مسیحیت بر پایه عشق است، بنا شده که شما یک چیز خوبی، یک نیکی‌ای به کس دیگری بدهید، نه این که ظلمی بکنی و بدی کنی.

چطور شده ما این پیغام را نگرفتیم، بعد آن موقع بمب و نمی‌دانم ویرانی و نصیب همسایگانمان می‌کنیم یا یک قسمت‌هایی از دنیا می‌کنیم. این پیغام، پیغام سیاسی نیست، معنوی است. اصلاً با سیاست که نمی‌شود، سیاست قسمتی از فحش اجتهاد است، یعنی جد و جهد بیخود من ذهنی است، هیچ چیز اصلاً، نمی‌شود درستش کرد.

شما خیلی خوب گفتید، خیلی خوب گفتید! اصلاً این کارخانجات اسلحه‌سازی و این اسلحه‌ها یعنی همان بیتی که خواندید:

غُلُّ و طاق و طُرُنْب و گیر و دار

که نمی‌بینم، مرا معذور دار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۰۹)

طاق و طُرُنْب: سروصدا



ما داریم به خداوند می‌گوییم که درست است که شما گفتید شما به‌عنوان آلت بروید به بی‌نهایت و ابدیت من زنده بشوید، معذرت می‌خواهیم، ما کور هستیم نمی‌بینیم، کر هستیم، پیغام شما را نشنیدیم. ما با من‌ذهنی‌مان شهر را مغشوش کردیم. خیلی خوب گفتید، خیلی خوب!

آقای پویا: لطف دارید.

آقای شهبازی: آفرین!

[خداحافظی آقای شهبازی و آقای پویا]

آقای شهبازی: دوستان ما خیلی یاری می‌کنند، خواهش می‌کنم قدرشان را بدانید، خوب گوش بدهید. درک مولانا این‌قدر مشکل نیست. می‌بینید امروز آن خانمی که از شمال زنگ زدند می‌گویند من سواد آن‌چنانی ندارم، ولی درک کرده و یک نمونه زنده‌ای است که در بهشت را به روی خودش باز کرده. سخت نیست. اصلاً بستگی به سواد ندارد. خیلی موقع‌ها سواد مانع است، من نمی‌گویم سواد بد است! سواد کتابی نباید مانع درک این چیزها باشد و شخص به‌عنوان من‌ذهنی بگوید آقا من این‌ها را، چیزها را می‌دانم، بابا این‌ها که چیزی نیست، ما بهتر از این‌ها را در دانشگاه به‌صورت ریاضیات خواندیم. نه، این غلط است. نه، یک موضوع دیگری وجود دارد که این کتاب دانشگاهی متوجه نیست. توجه می‌کنید؟ ادیان همه آن را می‌گویند، جوهر دین همین است.



۱۱- خانم ریحانه از استرالیا

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم ریحانه]

خانم ریحانه: با اجازه‌تان دو تا نکته که از مثنوی در برنامه ۹۹۴ یاد گرفتیم را با شما به اشتراک می‌گذارم. در مثنوی داشتیم که شاه ترمّد اعلام کرد که اگر کسی پیدا بشود و در مدت زمان کوتاهی به سمرقند برود و از آن‌جا خبر بیاورد، من گنج‌های فراوان به آن شخص می‌بخشم. در آن زمان هر پادشاهی یک دلچک داشت که موجب خندانن شاه می‌شد، دلچک پادشاه ترمّد بعد از شنیدن پیام شاه با عجله و شتاب، با دادن تلفات زیاد از ده سعی کرد خودش را به شاه برساند. این عجله و شتاب، نگرانی و ترس زیادی بین مردم ایجاد کرد بالاخره به پیش شاه رفت و به او گفت که من نمی‌توانم این کار را انجام بدهم.

در این داستان «شاه ترمّد»، نماد زندگی، «دلچک» نماد ما انسان‌ها در من‌ذهنی و «رفتن شخصی به سمرقند» نماد انسانی که از خواب ذهن بیدار شده و به هشیاری و اصل خودش زنده شده و «ده» هم نماد ذهن است. شاه در جواب به دلچک می‌گوید:

**گفت شه: لعنت بر این زودیت باد
که دو صد تشویش در شهر اوفتاد**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۴۵)

شاه به دلچک می‌گوید لعنت به این زودی تو باشد. در حقیقت زندگی به ما می‌گوید لعنت به این زودی تو در من‌ذهنی باشد که هنوز فرق بین زنده‌شدن به من و رهایی مردن به ذهن را نمی‌فهمی، به زبان ساده هدف ما به آمدن در این جهان این بوده که ما زود به زندگی زنده بشویم، ولی ما بعد از مدتی فراموش کردیم و اشتباهاً به زنده شدن در ذهن عجله کردیم.

نکته دوم: بعد از این‌که دلچک با عجله به سمت شاه رفت و پیغامش را به شاه گفت «وزیر شاه» که نماد فضل و نماد خردی است که کاینات را اداره می‌کند به شاه گفت:

**پس وزیرش گفت: ای حق را ستن
بشنو از بنده کمینه یک سخن**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۵۹)



دلک از ده بهر کاری آمده‌ست رای او گشت و پشیمانش شده‌ست (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۶۰)

رای: نظر، رای گشتن یعنی عوض شدن نظر

وزیر در این‌جا به شاه می‌گوید حرف این بنده کوچک و حقیر را بشنو. این دلک، یعنی انسان در ذهن بی‌دلیل نیست که با این شتاب به این‌جا آمده او می‌داند که با چه منظوری به این دنیا آمده، ولی در این چندسال نظرش عوض شده یا بهتر است بگویم فراموش کرده هدف آمدنش به این جهان را، یعنی ما انسان‌ها در روز آلت با خدا عهد و پیمان بستیم که ما از جنس تو هستیم، ولی بعد از آمدن به این جهان فراموش کردیم و زیر عهدمان زدیم و تمام تلاشمان را کردیم تا به خودمان ثابت کنیم که ما توانایی زنده شدن به اصل خودمان را نداریم.

مولانا در این بیت می‌خواهد به ما بگوید که ما هیچ کاری، تکرار می‌کنم هیچ کاری جز زنده شدن به زندگی نداریم و همچنین با عقل جزوی خودمان می‌توانیم آن کار را انجام بدهیم، پس در نتیجه ما باید خیلی جدی اجتهاد گرم کنیم و برعکس خواسته من‌ذهنی عمل کنیم، یعنی با شتاب و خیلی زود با فضاگشایی و کار کردن و تمرکز روی خودمان به زندگی زنده بشویم.

استاد تمام شد خیلی ممنون از وقتی که به من دادید.

آقای شهبازی: عالی، عالی! آفرین، آفرین! خیلی خوب بود خانم ریحانه، دست شما درد نکند.

خانم ریحانه: خیلی ممنونم از شما!

آقای شهبازی: واقعاً در تعجب هستم که چقدر عمیق شما فهمیدید این مطالب را و زحمت می‌کشید، دست شما درد نکند! عالی، عالی!

خانم ریحانه: مرسی، همه‌اش از زحمات شماست.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم! توجه شما، تمرکز شما، جدیت شما، تعهد شما قابل تحسین است. ممنونم!

خانم ریحانه: خیلی ممنون، ممنونم از شما، مرسی.

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم ریحانه]



۱۲- خانم الناز از آلمان

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم الناز]

آقای شهبازی: شما از پیغام‌های دوستانتان خوشتان آمد؟

خانم الناز: پیغام ریحانه عالی بود.

آقای شهبازی: پیغام پویا خوب نبود؟

خانم الناز: پیغام پویا هم عالی بود، بله، ماشاءالله. استاد همه انعکاس شمع شما هستیم واقعاً.

آقای شهبازی: شما لطف دارید، شما خودتان شمع روشن هستید. همه‌مان در درون به زندگی، به خداوند وصل هستیم و هر کسی به فراخور زیبایی خودش بیان می‌کند، همه زیبا است، ممکن است یک کمی متفاوت باشد، ولی همان تفاوت زیبا است. یک چیز بیان می‌شود به صورت‌های مختلف، همه زیبا. هر کسی پیغام می‌دهد ولو زبانش می‌گیرد، ولو گریه می‌کند، ولو به تته‌پته بیفتد همه‌اش زیباست. اصلاً نازیبا ما نداریم، عالی است همه‌اش. بفرمایید، ببخشید.

خانم الناز: بله، بله، ممنونم مرسی از توضیحاتتان.

با تو حیات و زندگی، بی تو فنا و مُردن

ز آن‌که تو آفتابی و، بی تو بُود فِسرَدَن

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۹)

ما انسان‌ها با قضاوت و مقاومت برابر رویداد این لحظه از یکی بودن با زندگی یکتا خودمان را جدا کردیم، برابر زندگی گردن‌درازی از ناموس و پندار کمال و درد برای خودمان ساختیم و دیگر نتوانستیم از درِ کوتاه آن مسجد مقدس یکتایی وارد بشویم. در نتیجه دور از آن خورشید گرم و نورانی در سرما و تنهایی افسرده شده و رو به فنا گذاشته‌ایم.

پیش به سَجده می‌شدم، پست خمیده چون شتر

خنده‌زنان گشاد لب، گفت: دراز گردن

بین که چه خواهی گردن، بین که چه خواهی گردن

گردن دراز کرده‌ای، پنبه بخوای خوردن

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۹)



برای اتصال مجدد به منبع وجودی‌مان به خیال خود سر موهومی من‌ذهنی‌مان را به زمین می‌گذاریم، ولی درواقع مثل یک دلک‌ داریم با مسخره‌بازی ادای سجده کردن را درمی‌آوریم. زندگی به ما نگاه می‌کند و از طرز خم شدن ما خنده‌اش می‌گیرد، می‌گوید ای گردن‌دراز، ببین چطور باز داری حيله‌گری می‌کنی، برای چریدن از پنبه‌های پوچ همانیدگی‌ها کارهایی می‌کنی که در خیال خودت اسمش پست شدن هست، ولی با تظاهر به سجده کردن! و انتظار هم داری که مجدداً به من وصل شوی «بین که چه خواهی کردن، بین که چه خواهی کرد».

جناب مولانا برای روشن شدن خنده شاه به ما مثنوی «سید ترمَد» و دلک او را می‌آورند.

سید ترمَد که آنجا شاه بود

مسخره او دلک آگاه بود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۱۰)

وهم در وهم و خیال اندر خیال

شاه را تا خود چه آید از نکال؟!

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۳۶)

که دل شه با غم و پرهیز بود

زآنکه خوارمشاه بس خون‌ریز بود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۳۷)

جناب مولانا با آوردن مثنوی حاکم شهر ترمَد و دلک او دارند تذکر می‌دهند که دیگر انسان با ماندن بیش از حد با من‌ذهنی، دارد نقش دلک بودن را کیش می‌دهد و مسخره‌بازی را از حد می‌گذراند. طوری که نه تنها دیگر کارهایش خنده‌دار نیست، بلکه با آسیب رساندن به خود و دیگر باشندگان و استدلال به جبری بودن و انکار کردن مصرائه آگاهی از حقیقت وجودی‌اش شاه جهان را نگران کرده و کام او را تلخ می‌سازد. که نکند این بشر که او را برای امر مهمی به این دنیا آورده‌ام و می‌خواهم پیک خودم بسازم، تمام امکانات خود و کائنات را تلف کند، نکند اشتباهی کند که خودش و تمام باشندگان را از بین ببرد.

گفت شه: لعنت بر این زودیت باد

که دو صد تشویش در شهر اوفتاد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۴۵)

شاه دلک را مورد عتاب قرار می‌دهد که تو تسلیم عقل کلّ در این لحظه نشدی و با عقل جزویات گردن برآوردی، با این همه شتابیدن در رفتن به جهت‌های ذهنی به نام مذهب و علم و هنر و تجربه، در درون و بیرون



کلی هیاو و گرد و غبار به پا کردی و تلفات دادی و زمین و زمان را به وحشت انداخته‌ای که نهایتاً به این‌جا
برسی که بگویی من از برآوردن منظور زندگی معذورم؟! من مجبور هستم؟! من انتخابی ندارم!؟

پس وزیرش گفت: ای حق را ستن

بشنو از بنده کمینه یک سخن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۵۹)

دلک از ده بهر کاری آمده‌ست

رای او گشت و پشیمانش شده‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۶۰)

غم را بنمود و پنهان کرد تیغ

باید افشردن مر او را بی‌دریغ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۶۲)

در این وضعیت که انسان حقیقت وجودی خودش و منظور آفرینش را عامدانه انکار می‌کند و در نقش‌های سطحی
پنهان شده و در سطح می‌شتابد و تبدیل به یک تهدید برای بقای بشریت و دیگر باشندگان می‌شود، مطابق عقل
کلّ اداره‌کننده کائنات در معرض بی‌مرادی دیدن، زندانی شدن و تنبیه شدن قرار می‌گیرد، تا این پوستهٔ قلبی
من‌ذهنی‌اش شکسته و گوهر وجودی بی‌فرم و بی‌نشان آشکار گردد.

گفت دلک با فغان و با خروش

صاحباً، در خون این مسکین مکوش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۶۷)

ولی در عین حال باز انسان اشتباه کرده و به‌جای سر خم کردن و سعی در متنبه شدن، شروع می‌کند به ناله و
شکایت از زندگی، سطح وضعیت خودش را با دیگران مقایسه کرده و نتیجه می‌گیرد که دیگران و زندگی به من
ظلم کرده و می‌کنند. یک‌هو تمام ویژگی‌ها و آداب زندگی که باید خودش آن‌ها را رعایت می‌کرده، ولی نکرده
یادش می‌آید و از دیگران و زندگی توقع دارد که مطابق آن‌ها عمل کرده و تنبیهش نکنند.

شقّ باید ریش را، مرهم کنی

چرک را در ریش، مستحکم کنی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۰۵)



درواقع او انتظار دارد روی این چرک و عفونتِ مرضِ من‌ذهنی مُزمن تنها یک پانسمان تسکین‌دهنده و پوشش‌دهنده گذاشته و او را به حال خود رها کنند. ولی پُر واضح است که این کار تنها فرصت دادنِ بیشتر به بیماری است تا گسترش یافته و تا ریشه نفوذ کند، تا او و همگان را به هلاکت برساند.

سیلی در وقت، بر مسکین بزن که رهاند آنش از گردن زدن (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۰۲)

رحمت اندر رحمت زندگی می‌گوید، وزیر شاه که نماد عقل کل است می‌گوید، زندگی می‌گوید من در موقع مناسب یک سیلی به مجرم می‌زنم و او را از جرم بزرگ‌تر حفظ می‌کنم و نمی‌گذارم تا او به پای چوبه دار برود و گردنش قطع شود. و این را هم بدان که سیلی به تو نمی‌خورد، سیلی به آن عوارض من‌ذهنی می‌خورد، تا آن غبارها از جان اصلی تو جدا شده و می‌ریزند و آینه تو صاف و صیقلی می‌شود، تا نور و گرمای زندگی را به جهان منعکس کنی.

دلک برای منصرف کردن شاه که می‌خواهد او را تنبیه کند، نصیحت‌هایی می‌کند که از آیات و احادیث استفاده می‌کند. ولی اگر او جرم خودش را ببیند و آن نصایح را بر خودش اعمال کند، از بلاهت و فسرده شدن در نقش‌های مسخره نجات می‌یابد.

در ادامه ابیات، وزیر یعنی عقل کل استدلال‌هایی می‌آورد که چرا دلک حتماً باید تنبیه بشود. و این مجازات دیدن و تنبیه شدن یعنی بی‌مراد شدن و درد کشیدن آگاهانه به نفع او است و از عین عدالت و نظم زندگی برمی‌خیزد.

با آگاه شدن از این دلایل و نگه داشتن آن‌ها در هوشیاری خویش، امید هست که بتوان در مواجهه شدن با نامرادی‌ها و وضعیت‌های نادلخواه این لحظه که عموماً عواقب مسخره‌بازی‌ها و فضا‌بندی‌های خودمان هست، با انبساط، فضا‌گشایی و پذیرش مواجه بشویم، تا ان‌شاءالله من بعد قلم صنع خدا بنویسد و سازندگی کند.

والسلام.



۱۳- خانم‌ها فرخنده و آیدا از جوزدان نجف‌آباد با سخنان آقای شهبازی

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم فرخنده]

خانم فرخنده: با اجازه‌تان.

عمر رفت و تو منی داری هنوز

راه بر ناایمنی داری هنوز

زخم کاید بر منی آید همه

تا تو می‌رنجی منی داری هنوز

(عطار، غزلیات، غزل ۴۱۳)

تمام فرصت‌های باارزش و نابی را که زندگی لحظه‌به‌لحظه دارد در اختیار ما قرار می‌دهد تا به او زنده شویم و به گنج درون خود دسترسی پیدا کنیم را ما داریم به‌خاطر داشتن من‌ذهنی و پندار کمال و ناموس در [کلمه نامفهوم]

هدر می‌دهیم. چون این انرژی را صرف پخش رنجش، یادآوری، نگه‌داری، بازبینی و کوبیدن آن‌ها به هم می‌کنیم. با همین توقع و انتظار بیش از حد از دیگران و رنجیدن از آن‌ها خبر نداریم که در خطرناک‌ترین و ناامن‌ترین راه قدم می‌گذاریم. راهی که سرتاسر آن دزد من‌ذهنی در کمین فکر و به دام انداختن هشیاری ما به سر می‌برد. پس بپذیریم تا زمانی که از یک نگاه، یک حرف یا رفتاری از دیگران به هم می‌ریزیم، به رنجش می‌افتیم، دچار غرور و منیت بوده و اسیر من‌ذهنی هستیم.

اگر دائماً در حال رنجیدن و یادآوری رنجش‌های گذشته خود هستیم، در حال به دام انداختن مرغ هشیاری مرکز خود در تله من‌ذهنی هستیم و حالا این مرغ زندانی شده در قفس چه صیدی می‌تواند برای ما بکند؟ مگر صید درد، غم و افسردگی و بی‌قراری.

اگر فضا را باز کنیم، این فضای گشوده شده در خود این آگاهی را برای ما دارد که ما به‌عنوان ابدیت و بی‌نهایت زندگی دارای کوثر و فراوانی زندگی هستیم، پس توقع و انتظار ما از دیگران برای این‌که ما را خوش‌بخت کنند، به ما توجه کنند، ما را تأیید کنند کاملاً بی‌ضرورت بوده و هست، پس من‌ذهنی ما کوچک و کوچک‌تر می‌شود و مرغ هشیاری از تله من‌ذهنی [صدا قطع شد]. و ما از صیدهای حلال زندگی که شادی، خرد و برکات فراوان اوست، برخوردار می‌شویم.



ای دل اگر کم آبی کارت کمال گیرد
مرغت شکار گردد صید حلال گیرد
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۸۶۰)

تو مباش اصلاً، کمال این است و بس
تو ز تو لا شو، وصال این است و بس
(عطار، منطق‌الطیر)

ممنون استاد.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم. خیلی زیبا! کس دیگری که نیست صحبت کند؟

خانم فرخنده: بله، با اجازه‌تان گوشی را می‌دهم به آیدا.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم، بفرمایید، بله. خیلی عالی!

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم آیدا]

خانم آیدا: با اجازه‌تان.

شاید برای ما سؤال باشد که چطور باید فضاگشایی کنیم؟ در این هفته که گذشت داشتیم به این فکر می‌کردم که واقعاً چطور فضا باز می‌شود؟ آیا با ذهن و ابزارهای ذهن فضا را باز می‌کنیم یا بدون ذهن و ابزارهای آن فضا را باز می‌کنیم؟

به این نتیجه رسیدم که درواقع تنها جایی که در زندگی نیاز نیست با ذهن کاری کنیم و تلاشی کنیم، همین جا است.

در زندگی ما کار می‌کنیم و تلاش می‌کنیم تا نتیجه‌ای حاصل بشود و موفق بشویم، اما در کار خدا و زندگی مقصود اصلی ما که زنده شدن به حضور خداست ما نباید هیچ کاری با ذهنمان انجام بدهیم و در این کار ما هیچ‌کاره هستیم. چون ذهن ما برای این‌که کارهای این‌جهانی را انجام بدهد درست شده‌است. ذهن ما خدا را نمی‌شناسد و نمی‌تواند که بشناسد، چون هر چیزی که به‌عنوان خدا و وصل شدن به آن در ذهن ما می‌آید خودِ خدا نیست بلکه فقط یک فکر است. فکر خدا که خودِ خدا نیست.

هرچه اندیشی، پذیرای فناست
آن‌که در اندیشه نآید، آن خداست
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۰۷)



من ذهنی ما را می‌ترساند و می‌گوید تو چطور می‌خواهی این همه درد و مسئله‌ای که داری را حل کنی؟ در جواب من ذهنی باید گفت بله که من نمی‌توانم با ذهنم این مسائل و دردها را حل کنم، بلکه این خدا و زندگی است که این لحظه به من کمک می‌کند و قادر است که تمام مسائل و دردهای من را حل کند.

و اگر می‌خواهم این لطف زندگی شامل حالم شود، فقط کافی است این لحظه با ذهن هیچ چیزی نگویم تا خدا پا به مرکز بگذارد و به من کمک کند.

پس ما فضاگشایی را انجام نمی‌دهیم بلکه زندگی برای ما انجام می‌دهد. [صدا قطع شد]. مولانا در بیت ۱۵۴۹ می‌فرماید:

خُطوتِی بُد این رَه تا وصال مانده‌ام در رَه ز شَسْتِ شصت سال (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۴۹)

«این راه تا وصال به معشوق دو قدم بیشتر فاصله ندارد، درحالی‌که من در این راه شصت سال است که از کمند وصال تو دور مانده‌ام.»

خُطوتِی: دو قدم، دو گام. بایزید نیز خُطوتِی را اینگونه بیان می‌کند: هر چه هست در دو قدم حاصل آید که یکی بر نصیب‌های خود نهد و یکی بر فرمان‌های حق. آن یک قدم را بردارد و آن دیگر بر جای بدارد.
شست: قلاب ماهیگیری

به ما می‌گوید چقدر در ذهن راه خودت را دور کرده‌ای؟ هر چقدر با ذهن و ابزارهایش تلاش می‌کنی که به خدا وصل شوی، گنگ‌تر و گیج‌تر و دردمندتر می‌شوی. به ما می‌گوید تا راه وصال به خدا دو قدم بیشتر فاصله نیست. همچنین جناب بایزید بسطامی می‌فرماید این دو قدم یکی بر نصیب‌های خود نهد و یکی بر فرمان‌های حق. آن یک قدم را بردارد و آن دیگر بر جای بدارد. یعنی کار ما را آسان می‌کند و می‌گوید تازه از این دو قدم فقط نیاز است که ما قدم اول را برداریم و قدم دوم را خدا برای ما برمی‌دارد. این قدمی که ما باید برداریم این است که این لحظه از ذهن خارج شویم و هیچ چیزی با ذهنمان نگوییم.

ما با این کار به زندگی اجازه می‌دهیم که قدم دوم را برای ما بردارد و فضا را برای ما باز کند و مرکز ما را عدم کند. برای همین است که بزرگان به ما پیشنهاد می‌کنند که این لحظه بگویید «نمی‌دانم».

چون مبارک نیست بر تو این علوم خویشتن گولی کُن و بگذر ز شوم (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۷۴)



چون ملایک گو که: لا عِلْمَ لَنَا یا الهی، غَیْرَ مَا عَلَّمْتَنَا

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۷۵)

تمام مسائل و دردهای ما را ذهن با موتور قضاوتش درست کرده‌است و به‌خاطر همین است که وقتی با ذهن می‌خواهیم مسائلی را که خود ذهن ایجاد کرده‌است حل کنیم بدتراش می‌کنیم و آن‌ها نه تنها حل نمی‌شوند بلکه آن مسائل زیادتر هم می‌شوند.

تنها چیزی که این لحظه می‌تواند تمام دردها و مشکلات ما را حل کند زندگی است، به‌شرطی که ما این لحظه بگوییم «نمی‌دانم».

خود ندارم هیچ، به سازد مرا که ز وَهْم دارم است این صد عَنَا

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۴)

عَنَا: رنج

کار کردن با ذهن و ابزارهای آن برای درست کردن مسائل و دردها مثل شستن خون به خون است.

آفت ادراک آن، قال است و حال خون به خُون شُسْتَن، مُحَال است و مُحَال

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۷۲۷)

وقتی از ذهن عقب می‌کشیم [صدا قطع شد]. مرکز ما را شکوفا می‌کند.

چو ما رویم ره دل هزار فرسنگست چو خطوتین دل آمد کجا بود فرسنگ؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۲۷)

خیلی ممنونم استاد.

آقای شهبازی: خیلی زیبا! آفرین! آیدا خانم الآن چند سالتان شده؟

خانم آیدا: استاد هجده سالم شده.

آقای شهبازی: هجده، به‌به! آفرین، آفرین! عالی بود پیغام، آفرین!

خانم آیدا: خیلی ممنونم استاد، ممنونم استاد.



آقای شهبازی: خدا حافظ می‌کنم با شما.

خانم آیدا: استاد ببخشید خواستم بگویم دوتا ویدئو برایتان ارسال کردم.

آقای شهبازی: خیلی ممنون، بله چشم می‌بینم، پخش می‌کنیم. خیلی لطف کردید. باز هم ویدئو درست کنید.

خانم آیدا: خیلی ممنونم استاد، چشم حتماً.

آقای شهبازی: یادتان باشد زندگی وقتی چیزی به ما یاد می‌دهد باید آن را استفاده کنیم. به شما استعداد داده در این سن. من یادم هست از چهارده سالگی پانزده سالگی شما ویدئوهای خوب درست کردید. بارها ما آن ویدئوها را پخش کردیم و مردم استفاده کردند مخصوصاً نوجوانانی به سن و سال شما به حرف‌های شما توجه می‌کنند. باز هم ویدئو درست کنید، شما هم می‌توانید.

خانم آیدا: چشم استاد حتماً.

آقای شهبازی: به هر کسی که خداوند یک استعدادی را می‌دهد، به او می‌گوید از این استفاده کن در خدمت مردم و آن بیتی هم که اخیراً خواندیم، «کار، خدمت دارد و خُلقِ حَسَن» را شما شنیده‌اید یا نه؟

خانم آیدا: استاد نه! شاید شنیده باشم، ولی دقیقاً حفظش نکردم چون گفتید انگار.

آقای شهبازی: بله، «کار، خدمت دارد و خُلقِ حَسَن»، یعنی خلقی که زندگی به آدم می‌دهد با فضاگشایی و استفاده از آن در خدمت مردم.

خانم آیدا: بله استاد.

آقای شهبازی: حالا به شما این استعداد را داده در این سن، در این سن. توجه کنید در سن شما ما این امکانات را نداشتیم، نمی‌دانستیم این چیزها را. الآن شما چیزهایی را می‌دانید که ما در سن شما که سهل است، چهل سالگی هم نمی‌دانستیم. به تدریج این‌ها را کشف کردیم. حالا که زندگی این‌ها را در بشقاب جلوی شما آماده گذاشته باید استفاده کنید در جهت شکوفا کردن استعداد معنوی خودتان و خدمت به دیگران. بله، ممنونم.

خانم آیدا: بله استاد. واقعاً خدا را شکر، ممنون از شما. چشم.

آقای شهبازی: بله، خیلی خب، ممنونم، ویدئوها را می‌بینم، منتظر ویدئوهای بعدی هستیم. [خنده آقای شهبازی]

خانم آیدا: ممنونم استاد. [خنده خانم آیدا] چشم.

[خدا حافظی آقای شهبازی و خانم آیدا]



۱۴- سخنان آقای شهبازی

خانم آیدا خیلی با استعداد هست ماشاءالله، خیلی. و در سنین پایین فوراً آن من اصلی خودش را نشان می‌دهد، دوجور من داریم، تا یک جایی شما خواهید دید من ذهنی کار می‌کند، از یک جایی به بعد مثل این‌که یک دنده اتومبیل را عوض می‌کنید شما، می‌رود به یک من دیگری که دائماً فضاگشاست.

پس یک منی فضا باند است، سروصدا راه می‌اندازد، دنبال راه حل می‌گردد، مسئله درست می‌کند، مسئله حل می‌کند. توجه کنید، ما مسئله درست می‌کنیم، مسئله حل می‌کنیم، موقع حل مسئله می‌گوییم چقدر استاد هستیم! بعد فلانی آمده با فلانی ملاقات کرده دارند راه حل پیشنهاد می‌کنند. خب از اول این مسئله را درست نکن چه جمعی چه فردی.

مسئله درست کن این دلچک است، من ذهنی است، مسئله درست می‌کند، بعد توجیه می‌کند، توجیهش را هم به مردم می‌قبولاند که این مسئله را ما مجبور بودیم، باید این را درست می‌کردیم. سال‌ها طول می‌کشد آن مسئله حل نمی‌شود بدتر می‌شود، چون با همان ذهن حل می‌کنند.

ولی شما اگر این ابیات را بخوانید، یک جایی خواهید دید که دنده زندگی شما عوض شد. این را با ذهن نمی‌شود بیان کرد. می‌بینید که به هر وضعیتی می‌رسید یک چیزی در شما باز می‌شود و یک پیغامی از درون می‌آید، این همان می‌گوید که «ما کمان و تیراندازش خداست». توجه می‌کنید؟ فکرکننده او می‌شود.

پس شما خاموش باشید اَنْصِتُوا

تا زبان‌تان من شوم در گفت‌وگو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

این‌ها تئوری نیستند، این‌ها در عمل اتفاق می‌افتد که زندگی از زبان شما با فضاگشایی، با صنع صحبت می‌کند، شما ممکن است الآن نتوانید، ولی انکار نکنید. توجه می‌کنید؟ انکار نکنید.

چون تو گوش‌ی، او زبان، نی جنس تو

گوش‌ها را حق بفرمود: اَنْصِتُوا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۲)

یعنی شما گوش‌هایتان با من ذهنی می‌شنود، هر چیزی را به ذهن تبدیل می‌کند. توجه می‌کنید؟ همه‌چیز لازم نیست به ذهن تبدیل بشود، تا ده دوازده سالگی خب این مقبول است برای زندگی، برای خداوند، از آن به بعد



می‌بینید که بچه‌هایی که این اشعار را می‌خوانند و می‌دانند همان‌ش چیست، می‌دانند مفتی ضرورت آن‌ها هستند، می‌دانند که از جهان نباید چیزی قرض کنند برای خودشان شدن.

مردم چکار می‌کنند؟ ساعت می‌خرند، گردنبند می‌خرند، نمی‌دانم اتومبیل گران‌قیمت می‌خرند، خانه بزرگ می‌خرند تا خودشان خودشان بشوند. بعد یک جایی آدم متوجه می‌شود، من خودم خودم هستم، لازم نیست از جهان چیزی قرض کنم. آن‌جا توقع از جهان صفر می‌شود، بعد آن بیتی که مفتی ضرورت تویی هر لحظه خودش را به ما نشان می‌دهد.

من می‌خواهم این را بخرم، اصلاً لازم دارم؟ ضرورت دارد؟ چیزی به من اضافه می‌کند؟ من چرا می‌خرم؟ برای این‌که آدم بهتری بشوم، این من را آدم بهتری نمی‌کند. من این را می‌خرم فقط خودم را به دیگران نشان بدهم. من می‌فهمم آنی که من به دیگران نشان می‌دهم آن من‌ذهنی است، الآن شدم فضاگشا، نیروی زندگی، نیروی شکوفایی زندگی، زندگی هست که دارد کار می‌کند نه من‌ذهنی.

آن موقع دیگر «مفتی ضرورت» شما می‌شوید، می‌گویید نه، این یک چیز اضافی است، من اصلاً لازم ندارم این را، این کمک نمی‌کند من خودم خودم بشوم. یک خانمی که این‌قدر دوست دارد، این گردنبند را اگر بخرم، اگر بفهمد که این نه، کمک نمی‌کند من خودم بشوم، من خودم خودم هستم. دیگر دست از سر شوهرش هم برمی‌دارد برو این را باید بخری، قرض کن، من نمی‌دانم این را باید برای من بخری، برای این‌که فلان کس دارد، و از آن هم یک چند هزار دلار گران‌تر است، من نشان بدهم، بگویم من آدم بهتر از تو هستم. می‌فهمم که با این آدم بهتری نمی‌شوم، من از قبل آدم بهتر هستم، آن چیزی که باید باشم، هستم. نباید از جهان چیزی قرض کنم. یادمان باشد این لحظه بپرسیم، من از جهان چیزی قرض می‌کنم تا آدم حسابی بشوم، ارزش پیدا کنم یا نه؟ اگر می‌کنم، این کار را نکنم.

خلق را طاق و طُرم عاریتی‌ست امر را طاق و طُرم ماهیتی‌ست (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۰۳)

طاق و طُرم: جلال و شکوه ظاهری

شما از جنس خدا بشوید طاق و طرم‌تان، جلال و شکوه‌تان ماهیتی است. خلق که من‌ذهنی دارند، جلال و شکوه‌شان عاریتی از جهان است. شما بگویید من از جهان هیچ چیزی نمی‌خواهم قرض کنم به من ارزش بدهد، نمی‌تواند بدهد.



گفت پیغمبر که جَنَّت از اِله
گر همی‌خواهی، ز کَس چیزی خواه
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۳)

چون نخواهی، من کفیلَم مر تو را
جَنَّتُ الْمَأْوٰی و دیدارِ خدا
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۴)

جَنَّتُ الْمَأْوٰی: یکی از بهشت‌های هشت‌گانه

ببخشید، قرار است من صحبت نکنم ولی خب پیش می‌آید.



۱۵- خانم پروین از اصفهان

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم پروین]

خانم پروین: با اجازه‌تان.

با تو حیات و زندگی، بی‌تو فنا و مُردنا
زان که تو آفتابی و، بی‌تو بُودِ فِسرْدنا
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۹)

حیات و شکوفایی در حضور آفتاب زندگی میسر است، چون «قوتِ اصلیِّ بشر، نورِ خداست»، و خداوند فرمود:

کافیَم، بَدْهَم تو را من جمله خیر
بی‌سبب، بی‌واسطه یاری غیر
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۱۷)

ما در بساط شطرنج زندگی سرگرم مهره بردن شدیم، به تدریج ارتباط ما با خداوند قطع شد و به افسردگی افتادیم، مثل هوا که آب را کم‌کم می‌دزدد، من‌ذهنی هم عقل و هوش ما را دزدیده، فکر می‌کنیم همه زندگی این مهره‌هاست. ولی چیزی که اطرافیان از ما می‌خواهند مهره نیست. آن‌ها با زبان بی‌زبانی عشق و شناسایی آن‌ها به صورت عشق را از ما می‌خواهند.

خلق بر این بساط‌ها، بر کف تو چو مهره‌ای
هم ز تو ماه گشتنا، هم ز تو مهره بُردنا
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۹)

پس قبول می‌کنیم حال ما باید به تدریج خوب شود و من‌ذهنی را کم‌کم کنار بگذاریم تا هشیاری حضور جایگزین شود. درد و غم خوردن، بیان دلایلی که من نمی‌توانم زندگی کنم، نگرانی، دنبال راه‌حل برای تغییر وضعیت‌ها بودن از مهم‌ترین اجزای من‌ذهنی است، زندگی گفت خاموش:

نیم ز کار تو فارغ همیشه در کارم
که لحظه لحظه تو را من عزیزتر دارم
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۲۳)

فارغ: آسوده، در این‌جا یعنی ناآگاه

من از همه چیز باخبرم، نیازی به حرف زدن تو و فکر کردن تو نیست.



گفت: دَم چه می‌دهی؟ دَم به تو من سپرده‌ام
من ز تو بی‌خبر نی‌آم در دَم دَم سپردنا
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۹)

دَم دادن: دمیدن، افسون خواندن بر مار، در این‌جا فریب دادن.

هشیاری حضور در حوض ذهنمان زندانی است، کاری از دست ما بر نمی‌آید. اگر مقاومت نکنیم، با واکنش موج
ایجاد نکنیم و تدبیر امور را به دست خداوند بسپاریم، پی پنبه خوردن نباشیم و با اَنصِتوا کار خود را از چشم
من‌ذهنی خود پنهان کنیم، باد زندگی آب حوض را کشیده، به دریای یکتایی می‌رساند.
ممنونم استاد از وقتی که به من دادید.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم. خیلی زیبا!

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم پروین]



۱۶- خانم پروین از استان مرکزی

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم پروین]

خانم پروین: قُقنوس نام یک پرنده اُسطوره‌ای است. افسانه این پرنده نماد عمر و حیات جاودان است. قُقنوس یک پرنده منحصر به فرد است که پانصد سال عمر می‌کند. این پرنده نر و ماده ندارد بنابراین زاد و ولد این پرنده از طریق جفت‌گیری نیست. و برای به وجود آمدن یک قُقنوس جدید، پرنده قبلی خودش را بر تلی از خاشاک می‌سوزاند و از خاکستر او قُقنوس جدیدی متولد می‌شود که پرنده جدید بزرگ‌تر و قوی‌تر از پرنده قبل است و قُقنوس چندین بار این کار را می‌کند و هر بار از دفعات قبل بزرگ‌تر و قوی‌تر زاده می‌شود و در نهایت به کمال و رهایی مطلق دست می‌یابد.

قُقنوس فرزند خویشتن است، هم والد خویش است و هم وارث خود، هم دایه است هم طفل. درواقع او خودش است ولی نه همان خود، زیرا او ابدیت حیات را از برکت مرگ به دست آورده است.

قُقنوس نماد مردن به من‌ذهنی و زاییده شدن از ذهن است. آتش می‌تواند نماد آتش درد هشیارانه باشد که برای مردن به من‌ذهنی و از نو متولد شدن باید بر آن صبر کنی و پس از هر درد هشیارانه‌ای با حضور بیشتر متولد می‌شوی.

مولانا در داستان‌های مختلف مثنوی در مورد مرگ اختیاری صحبت می‌کند و می‌فرماید برای زنده شدن به اصل خود باید به من‌ذهنی بمیریم. در چند روز اخیر جدی‌تر از قبل به این ابیات توجه کردم و از صمیم قلب خواهان این هستم که ابیات را به صورت عملی تجربه کنم.

چون ز مُرده زنده بیرون می‌کشد

هرکه مُرده گشت، او دارد رَشد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۹)

مُرده شو تا مُخرجُ الْحَيِّ الصَّمَد

زنده‌یی زین مُرده بیرون آورد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۱)

غیر مُردن هیچ فرهنگی دگر

درنگیرد با خدای، ای حيله‌گر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۳۸)



بمیرید بمیرید در این عشق بمیرید در این عشق چو مردید همه روح پذیرید (مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۳۶)

واقعاً چقدر این ابیات را جدی می‌گیرم؟ آیا فقط دارم طوطی‌وار این ابیات را مرتب تکرار می‌کنم و بعد از چند دقیقه دوباره به زندگی در من‌ذهنی و تصویر ذهنی‌ام می‌پردازم؟

مولانا می‌گوید بمیر تا زنده شوی. خب یک انسان مرده چه ویژگی‌هایی دارد؟ آدم مرده هیچ واکنشی ندارد، انسان مرده از خودش دفاع نمی‌کند، مرده دیگر نقشی ندارد، تمام واکنش‌های ما به‌خاطر دفاع از نقش‌هایمان هست.

آدم مرده دیگر هویتی ندارد که بخواهد از آن دفاع کند، پدر نیست، مادر نیست، همسر نیست. وقتی خودم را نقش‌هایم می‌دانم، ترس دارم، نگران می‌شوم از آینده، از تأیید نشدن، از ناموس بدلی‌ام. آدم مرده دیگر به تأیید کسی احتیاج ندارد. آدم مرده دیگر آبرو و ناموس بدلی ندارد که بخواهد آن را حفظ کند.

آدم مرده همسر نیست، پدر نیست، مادر نیست که بخواهد نگران آینده فرزند و همسرش باشد.

انسان در حالت مرده نه گذشته‌ای دارد نه آینده‌ای. پس برای مردن باید هر لحظه به گذشته و آینده بمیرم. باید تجربه‌های گذشته را به خاک بسپارم و فقط از آن‌ها درس‌های لازم را برای رشد و بیداری خود بگیرم.

اگر مدام در مورد رنجش‌ها و ظلم‌هایی که دیگران به ما کرده‌اند صحبت می‌کنیم پس هنوز نمرده‌ایم. اگر در آرزوی به دست آوردن چیزهایی در آینده هستیم، پس هنوز به من‌ذهنی نمرده‌ایم. مردن به من‌ذهنی یعنی مردن به گذشته و مردن به آینده. یعنی انسان قبلی وجود ندارد و من طبق این انسان جدید زندگی می‌کنم.

انسانی نو با معیارهای آنچه که مولانا می‌گوید. زندگی در روح یعنی نه آرزویی داشته باشم نه خواسته‌ای. هر آرزو و خواستنی از زندگی در ذهن می‌آید. زندگی در روح یعنی با عشق زندگی کردن، شاد بودن، در همین لحظه بودن. در لحظه بودن یعنی همین‌جا و همین‌حالا. زندگی در روح یعنی بی‌نیاز بودن.

گفت پیغمبر که جنت از اله گر همی‌خواهی، ز کس چیزی نخواه (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۳)

چون نخواهی، من کفیلیم مر تو را جنت‌المأوی و دیدار خدا (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۴)



پیغمبر فرموده اگر بهشت را از خداوند می‌خواهی، منظور از بهشت همان فضای گشوده‌شده درون است که در آن نه رنجی و نه دردی و نه زحمتی وجود دارد. بهشت یعنی فضای بی‌نهایت شادی و آرامش، باید از کسی چیزی نخواهی.

این بیت را هزاران بار از استاد شهبازی در برنامه گنج حضور شنیده‌ام و خودم بارها تکرار کرده‌ام، اما آیا به آن عمل می‌کنم؟ آیا توقعات خودم از دیگران را شناسایی کرده‌ام؟ ریشه بسیاری از رنج‌ها و اختلافات ما در سطح خانواده و اجتماع به‌خاطر توقعاتی است که از دیگران داریم.

اگر می‌خواهم به آرامش، به بهشت، به فضای عدم دست پیدا کنم باید توقعات خودم را از دیگران خاک کنم. با حضور ناظر به خودم نگاه کنم و آن‌ها را شناسایی کنم. علت این‌که از دیگران توقع داریم این است که خودمان را با نقش‌های زمینی‌مان اشتباه گرفته‌ایم. ما خودمان را با نقش همسر تعریف می‌کنیم و از همسرمان توقع احترام، حمایت، تأیید و توجه داریم.

ما خودمان را با نقش مادر تعریف می‌کنیم و از فرزندان انتظار احترام و حرف‌شنوی داریم. ما خودمان را با نقش خواهر، برادر، پدر، پسر، دختر، دوست، همکار و غیره تعریف می‌کنیم و از هر کدام از این نقش‌ها یک انتظارات و توقعاتی داریم و وقتی دیگران آن‌ها را برآورده نمی‌کنند می‌رنجیم، خشمگین می‌شویم، کینه به دل می‌گیریم و درون خودمان را آلوده می‌کنیم و خودمان را به درد و رنج می‌اندازیم.

تا نمیری نیست جان‌کندن تمام

بی‌کمال نردبان نایی به بام

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۲۴)

برای از نو متولد شدن، برای تولد ققنوسِ نو، باید تمام توقعاتم از دیگران را به صفر برسانم، باید به همه حس نیازمندی‌های من‌ذهنی بمیرم، به تمام نقش‌هایی که خودم را با آن‌ها تعریف می‌کنم بمیرم تا زندگی نو از من متولد شود. زندگی در روح و از نو متولد شدن یعنی مردن به تمام نقش‌هایم، مردن به تمام توقعاتم، مردن به تمام خواسته‌هایم.

لَمْ يَلِدْ لَمْ يُولَدْ است او از قدم

نه پدر دارد، نه فرزند و نه عم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۱۹)



نمی‌شود هم من‌ذهنی را زنده نگه دارم و هم به اصل خود زنده شوم، در یک خانه دو «من» نمی‌گنجد.

گفت: اکنون چون منی، ای من درآ

نیست گنجایی دو من را در سرا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۶۳)

نیست سوزن را سر رشته دو تا

چون‌که یکتایی، در این سوزن درآ

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۶۴)

تمام شد استاد.

آقای شهبازی: پروین خانم عالی، عالی، عالی! آفرین، آفرین! خیلی زحمت کشیدید.

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم پروین]



۱۷- خانم مریم از فولادشهر

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم مریم]

خانم مریم: سلام و عرض ادب دارم خدمت بینندگان عزیز و پیغام‌های معنوی بسیار زیبایشان، واقعاً استفاده می‌کنیم. با اجازه‌تان، غزل شماره ۲۵۸:

گر بنخسبی شبی ای مه‌لقا
رو به تو بنماید گنج بقا
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۸)

مه‌لقا: ماهرو، زیبا رخسار

گرم شوی شب، تو به خورشید غیب
چشم تو را باز کند توتیا
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۸)

توتیا: سرمه، سنگی معدنی که اطبای قدیم آن را در معالجه بیماری‌های چشمی و تقویت بینایی به کار می‌بستند.

به چشم نور به آدم‌ها نگاه کنیم، کمتر خودمان را ناراحت کنیم، فضای درون خودمان را باز کنیم، فضاگشایی کنیم نه فضابندی. از آدم خواب چه توقعی داریم؟ مثلاً یک جا خوابیده، هوای اتاق خیلی سرده، از آدم خواب که توقع نداریم بلند شود بخاری را روشن یا زیاد کند برایمان، خودمان بلند می‌شویم.

آدم خواب را از توی خواب بیدار نمی‌کنیم که بلند شو نور چراغ را روشن کن، خواب است دیگر آن آدم.

حقیقتاً اکثر انسان‌ها نمی‌فهمند دارند چکار می‌کنند، چون آن انسان‌ها دارند به خودشان ظلم می‌کنند توی خواب، چون خواب هستند.

اگر من بیدارم، من بلند شوم یک فکری به حال دل زار خودم بکنم پس من حواسم باشد. یک‌طرفه [صدا ناواضح] نه نود و نه درصد بلکه صد درصد. می‌دانم سخت است، این‌که هنوز ما هم خودمان کامل بیدار نیستیم اما اگر هشیار شدیم، دیگر به یک آدم خواب‌آلود خرده نمی‌گیریم.

من جز احد صمد نخواهم
من جز ملک ابد نخواهم
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۸)



جز رحمت او نبایدم نقل جز باده که او دهد نخواهم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۸)

اگر خودم کامل هشیار و آگاه شده باشم، به جای عیب و ایراد گرفتن به دیگران و آن‌ها را با من‌ذهنی مسبب درد و رنج خودم دانستن و مگر نه این‌که تمام دردسرها، تمام توقعاتمان و این‌که ما انتظار داریم آدم‌ها یک جووری رفتار کنند که ما فکر می‌کنیم درست است، این‌ها از سر این است که ما هنوز خودمان خوابیم و کامل بیدار نشده‌ایم، هنوز خواب آلوده‌ایم. چون خوابیدن راحت است و گول من‌ذهنی را خوردن راحت‌تر.

و این‌که خوابیدن کیفیتی از آگاهی است که خیلی راحت است، البته از یک جهتی خیلی سخت است. از این جهت سخت است که زندگی همه زورش را می‌زند که ما را بیدار کند. به محض این‌که بفهمد من در خواب من‌ذهنی هستم، مدام سروصدا می‌کند، تکانم می‌دهد، هی بلا سرم می‌آورد که بیدار شوم.

ما این بلاها را وقتی می‌بینیم متنفر می‌شویم که می‌خواهد ما را از خواب بیدار کند، چون خواب راحت است. آدم خواب از کسانی که تشویقش می‌کنند بخواب و این‌که به خواب ادامه بده خوشش می‌آید. این‌ها ظاهر امر است ولی در باطن هر لحظه، با هر عمل در باطن عملشان این است که بگیر بخواب، بلند نشو، خبری نیست. ما هم خوشمان می‌آید که چقدر آن‌ها مهربان‌اند، چقدر دوستان دارند، چقدر این‌ها آدم‌های خوبی هستند بگذار به حرف‌هایشان گوش بدهم. بعدها می‌فهمیم این‌ها مانند در خواب من‌ذهنی است، اراجیف است، خزعبلات است و قیل و قال من‌ذهنی است که آن‌ها تحویل ما می‌دهند. همه طرفدار می‌شوند، چون خواب من‌ذهنی نه می‌بیند، نه می‌شنود.

ولی کسی که بخواد ما را بیدار کند و خوابمان را بی‌خواب بکند از این‌ها خوشمان نمی‌آید، چون من‌ذهنی دنبال تأیید است، دنبال توجه و تشویق و راحتی است.

پس هشیارانه صدای عدم را با کمک برنامه بشنویم و درد آگاهانه را پس نزنیم، بلکه بپذیریم، قبول کنیم و تسلیم شویم و سخن بزرگان را بشنویم و از خواب من‌ذهنی که چیزی جز باتلاق نصیب ما نمی‌شود رها شویم.

وقت آن آمد که من عریان شوم نقش بگذارم، سراسر جان شوم (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۱۳)



نوبت من شد مرا آزاد کن
دیگری را غیر من داماد کن
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۴۴۷)

شد: رفت، گذشت، سپری شد.

ای تن صدکاره، ترک من بگو
عمر من بُردی، کسی دیگر بجو
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۴۴۸)

استاد جان تمام شد.

آقای شهبازی: ممنونم. عالی!

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم مریم]

♦ ♦ ♦ پایان بخش دوم ♦ ♦ ♦



۱۸ - خانم سارا از آلمان

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم سارا]

خانم سارا: خیلی ممنون آقای شهبازی، واقعاً به لطف شما، اگر خوبی هم باشد به لطف شما و این یاران عشقی گنج حضور هست، با نفسشان، با پیام‌هایشان، با زحماتی که می‌گذارند و میوه‌هایش را با ما به اشتراک می‌گذارند واقعاً، خدا را شکر.

آقای شهبازی: آفرین! بله بله، با این میوه‌هایی که از فضاگشایی می‌آید و یاران عشقی‌مان دارند بخش می‌کنند، دیگر هر ناهماهنگی، ناخالصی در ما هست باید تشخیص داده بشود، شناسایی بشود و انداخته بشود، درست است؟

خانم سارا: واقعاً. ان شاء الله.

آقای شهبازی: دیگر چیزی نباید بماند دیگر. دیگر چند تا رنجش و کدورت و این‌ها بود که، توقع بود و قرض گرفتن اهمیت و ارزش از جهان بود که این‌ها را فهمیدیم دیگر نمی‌کنیم حالمان باید خوب بشود دیگر.

خانم سارا: بله، دقیقاً. واقعاً «یک بدست» از این جمع دور شدن و از این فضا و از این فضای گنج حضور، پیغام‌های دوستان، فقط به‌ضرر خودمان است، یعنی واقعاً این ابیات مولانا که می‌فرمایند که شما اگر یک ذره از این جمع، از این فضا دور بشوید، هیچ‌جایی نمی‌روید به‌جز به دامن دیو درواقع، چقدر این واقعاً درست است و چقدر باید واقعاً ایمان آورد به این دانش.

حالا من هم راستش آقای شهبازی به‌خاطر این‌که توی سه هفته اخیر کلاً به دلایل مختلفی یک‌جورایی آن حالت روتین معمولی‌ام را نداشتم و توی سفر و این‌ها بودم، سعی کردم که خودم را دور نگه ندارم، یعنی واقعاً باشم با برنامه، ولی خب خیلی دلم می‌خواست که در مورد این داستان مثنوی یک پیغامی بنویسم و این توفیق نصیبم نشد.

ولی درعین این‌که برنامه‌های زنده را که شما این دوتا داستان بزرگ را از مثنوی، داستان این دلک و آن کاروانسرا را بیان کردید، واقعاً دلم می‌خواست تشکر کنم، چون که این‌ها اصلاً، یعنی نمی‌توانم، درست است که یک متن ننوشتیم و اصلاً هم نمی‌توانم ادعا کنم که به‌اندازه کافی روی این داستان‌ها کار کردم و پیغام‌هایشان را گرفتم، ولی فقط این را فهمیدم که این‌ها یک چیز شگفت‌انگیزی بود و شما ما را محروم نکردید.



چون این داستان‌ها ظاهرشان خیلی سنگین است، یعنی باید من اقرار کنم که مثلاً من هم که داشتم گوش می‌دادم بار اول، به‌نظرم سنگین و سخت و این‌ها می‌آمد، ولی بعد از یک مدتی همراهش با خودم می‌گفتم این هیچ‌جا نیست، یعنی این چیزی که الآن ما داریم می‌شنویم و آقای شهبازی ما را به حساب آوردند.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم.

خانم سارا: ایشان می‌توانستند بگویند که حالا این‌ها که نمی‌فهمند این چیزها را، ولی شما ما را به حساب آوردید و ما را محروم نکردید و فقط واقعاً مثل یک صاعقه‌ای است، یعنی انگار یک چیزی است که تو دست‌بیا نیست، البته خیلی از دوستان این زحمت را کشیدند و در مورد این داستان‌ها پیغام تهیه کردند.

ولی انگار حتی موقعی که ما، مثلاً خودم را می‌گویم، کامل نمی‌فهمم، درک نمی‌کنم، ولی انگار یک صاعقه‌ای توی جان آدم می‌زند که این یک چیز بسیار بسیار مهمی بود و ان‌شاءالله که خدا این توفیق را به من بدهد و به همه ما بدهد که بنشینیم و قتمان را بگذاریم روی این مطالبی که شما ما را به حساب آوردید و با ما به اشتراک گذاشتید درواقع، و من یک متن خیلی کوتاهی طبق همین احساسم نوشته بودم در مورد همین، به‌نام اقیانوس مثنوی که اگر اجازه بدهید بخوانم.

آقای شهبازی: بله بله، خواهش می‌کنم.

خانم سارا: صبح زودها ماهیگیرها سوار بر قایق‌ها می‌شوند و به اقیانوس می‌روند برای صید روزی، و این اقیانوس پر از روزی است. روزی هر کسی را مجانی به او می‌دهد، می‌بخشد. ماهیگیر فقط باید سوار قایق شود و برود صید کند. انواع ماهی‌های گوناگون را صید می‌کند.

شما هم آقای شهبازی با این گنج حضور یک اقیانوس بخشنده هستید. داستان‌های مثنوی آن اقیانوس هستند. آیا ما می‌توانیم بگوییم ای اقیانوس چرا این قدر بزرگ هستی؟ من که نمی‌توانم با قایم همه تو را بگردم، نمی‌توانیم بگوییم چرا هرچه می‌روم تمام نمی‌شوی؟

مثنوی وسعت بی‌پایان اقیانوس است، کار ما این است که صبحدم درحالی‌که ذهنمان خاموش است، سوار قایق شویم به‌روی آب اقیانوس برویم و از آن‌جا روزی خودمان را صید کنیم و به ساحل برگردیم. این اقیانوس مجانی می‌بخشد، هیچ‌وقت هم تمام نمی‌شود. او چیز نیست، گنجاندنی نیست، پس وقتی مثنوی را می‌خوانم باید هر جماد، هر چیز، هر فکر محدودی را کنار بگذارم و سوار بر قایق هشیاری شوم، هشیاری خالص و نامحدود. فقط او می‌تواند به دریای مثنوی سفر کند و ماهی‌های عشق را صید کند.



همین آقای شهبازی و یکی از نکته‌های همین داستان کاروانسرا را که این چند روزه خیلی به من، خیلی توی ذهنم تکرار می‌شد، آن را که به خودم خیلی کمک کرد این چند روزه می‌خواستم آن را هم اگر هنوز وقت هست. آقای شهبازی: بله‌بله، بله وقت داریم بفرمایید.

خانم سارا: که این داستان کاروانسرا که در دفتر ششم و در برنامه ۹۹۲ شما تفسیرش کردید، تمام این کائنات را و این گروه بشریت را به یک کاروانسرا تشبیه کرد و گفت که توی این کاروانسرا آدم‌های خیلی مختلفی با هم هستند و همه‌شان توی این کاروانسرا مانده‌اند.

مانده در کاروانسرا خُرد و شِگَرَف

روزها با هم ز سرما و ز برف

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۸۲)

مولانا از سرما و برف گفت و گفت که حتی این خیلی جالب بود که از برف گوناگون صحبت کرد. گفت:

برف گوناگون جُمودِ هر جَماد

در شِتای بُعدِ آن خورشید داد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۹۲)

یعنی در زمستانِ دوری از آن خورشید داد. و این وضعیتِ ما را قشنگ نشان می‌دهد، یعنی ما هر چقدر هم که حالا از قرین بگوییم، ما می‌خواهیم خودمان کنترل کنیم، افرادی را که مثلاً ما با ذهنمان می‌گوییم قرین بد هستند نزدیکمان نیاوریم.

ولی ما همیشه توی یک کاروانسرا هستیم، یعنی توی خانواده‌ای به دنیا می‌آییم، توی شهر خاصی و همه آدم‌هایی که اطراف ما هستند، ما نمی‌توانیم آن‌ها را قضاوت کنیم، ولی هر کدامشان در یک سطح خاصی از هشیاری هستند، یک شکل خاصی از من‌ذهنی دارند و این‌که می‌گوید «برف گوناگون جُمودِ هر جَماد»، این کلمه «برف گوناگون» خیلی برای من جلب توجه کرد که می‌گوید که این انسان‌ها درد حمل می‌کنند، سرما حمل می‌کنند و این گوناگون است.

مثلاً ما اگر نگاه کنیم توی فرهنگ‌های مختلف، توی ادیان، توی تاریخ، می‌بینیم حتی مذهب‌ها هر کدامشان آن دردهای خاص خودشان، مذهب‌های ذهنی درست کردند. مثلاً توی فقه‌های دینی مختلف یک‌سری خرافات‌ها، یک‌سری انحراف‌هایی که دردزا بوده، مال خاص آن فرهنگ درست شده و این وضعیت را به ما نشان می‌دهد و در ادامه می‌گوید که:



**هیچ کافر را به خواری منگرید
که مسلمان مُردنش باشد امید**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۵۱)

**چه خبر داری ز ختمِ عمر او؟
که بگردانی از او یکباره رُو**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۵۲)

این دوتا بیت این چند هفته اخیر خیلی به من کمک کرد و من این را متوجه شدم که خب بزرگ‌ترین مشکل من ذهنی من و شاید من ذهنی کل ما انسان‌ها این است که همدیگر را به خواری می‌خواهیم نگاه کنیم، یعنی عاشق این هستیم که یک‌جوری یک کس دیگری را خوار کنیم. و حالا ممکن است که ما حتی از معنویت استفاده کنیم، یعنی بگوییم مثلاً این شخص چون به حرف مولانا گوش نمی‌دهد، چون من ذهنی دارد، چون دارد کفر می‌گوید مثلاً این را یک‌جوری پایین ببینیمش.

ولی درعین این‌که مولانا توی این قصه کاروانسرا وضعیت سخت و چالش‌برانگیز ما را نشان می‌دهد. می‌گوید بله این‌طوری است، این آدم‌ها همه‌شان دارند درد حمل می‌کنند، هر کسی برف خودش را دارد برای تو می‌آورد. ولی درعین حال تأکید می‌کند به این وحدت ما که ما درعین این‌که این‌طوری است، همه‌مان با هم یکی هستیم و ما به‌هیچ عنوان حق نداریم که هر چقدر هم که یک آدمی آن برف و سرما را داشته باشد ما نمی‌توانیم آن حالتش را به حساب بیاوریم و نمی‌توانیم آن را از آن دید نگاه کنیم و خوار بشماریمش. به‌خاطر این‌که همه ما از جنس عشق هستیم و هر لحظه ممکن است یک کسی دگرگون بشود.

من مثلاً دیدم که ذهن من خیلی وقت‌ها آدم‌ها را دارد تقسیم می‌کند. می‌گوید یک آدمی هست اصلاً روی خودش کار نمی‌کند اصلاً، نه گنج حضور گوش می‌دهد، هیچ‌وقت خودش هشیارانه روی خودش کار نکرده. ولی با این دو بیت یک لحظه بعینه احساس کردم که همان آدم چقدر به خدا نزدیک می‌تواند باشد و هست و اصلاً آن حساب‌کتاب‌های من درست در نمی‌آید.

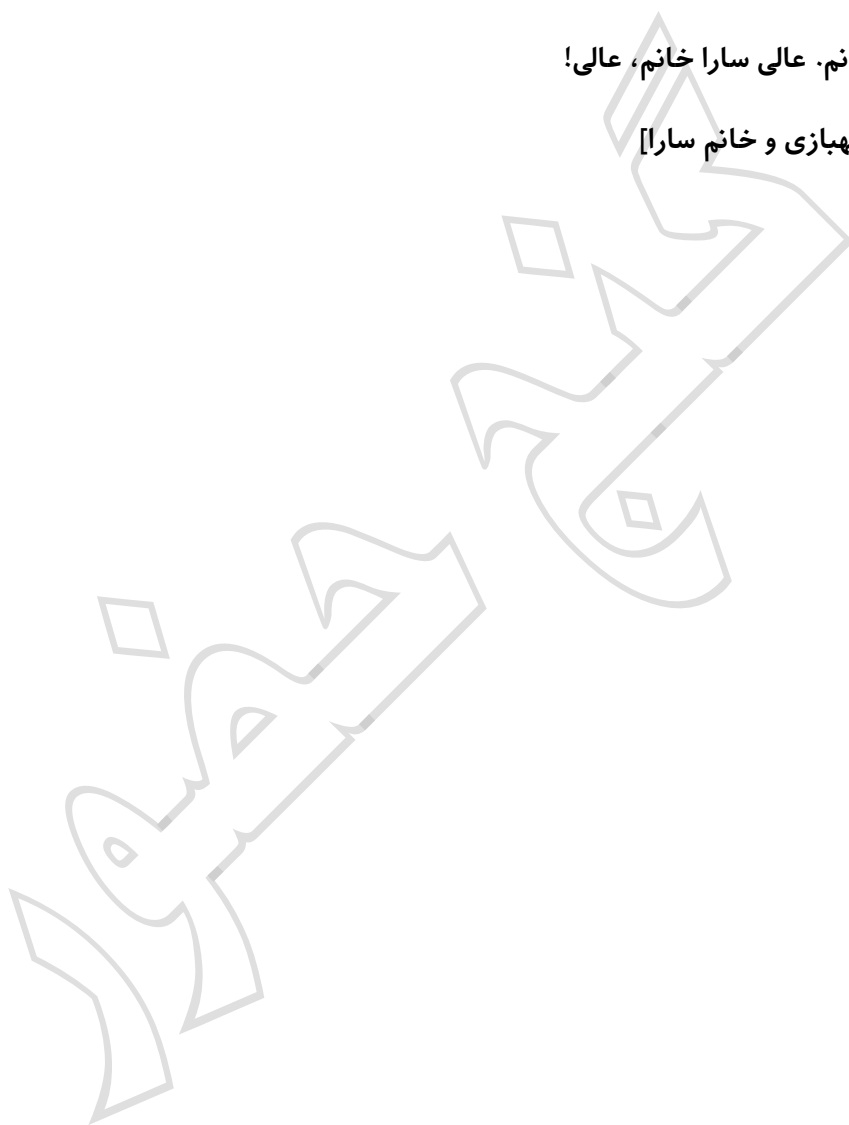
یعنی من هیچ‌گونه قضاوتی در مورد هیچ انسانی نباید داشته باشم، و این را مولانا به ما این درس را این‌جا می‌دهد که، یعنی به من این را داد که ان‌شاءالله یاد بگیرم که تو هیچ لحظه‌ای، به هیچ انسانی، به هیچ دلیل ذهنی نباید به خواری نگاه کنم، بلکه این فضا همیشه باید باز باشد و همیشه باید آن یگانگی را توی انسان‌های دیگر ببینم. و من به خودم گفتم اگر همه انسان‌ها به این حالت زنده بشوند، اصلاً همه‌چیز عوض می‌شود، چون ما از هر چیزی به‌عنوان من ذهنی استفاده می‌کنیم که دیگران را به خواری نگاه کنیم، مثلاً حتی ممکن است ما بگوییم ما



ایرانی‌ها ببینید ما مولانا را داریم، ما چقدر عالی هستیم و از همین استفاده کنیم که باز بخواهیم یک کسی را خوار کنیم، یعنی این یک الگویی است که دائم می‌آید و این الگو را، یعنی به نظر من به ما دارد مولانا این پیغام را می‌دهد که این وحدت، این آهنگ وحدت را ما همیشه باید بشنویم توی این کاروانسرا، و رای این‌که حالا چقدر درد وجود دارد. این یکی از مهم‌ترین چیزهایی بود که به من خیلی کمک کرده تو این سه هفته، خواستم این را به اشتراک بگذارم.

آقای شهبازی: ممنونم. عالی سارا خانم، عالی!

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم سارا]





۱۹- خانم فریده از هلند

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم فریده]

خانم فریده: آقای شهبازی البته ببخشید من متنم در حد پیام نیست، ولی خب از آنجایی که نباید اجازه بدهیم من ذهنی سوءاستفاده کند، به هر حال تجربه‌ام را یک‌جوری نوشتم دیگر.

آقای شهبازی: بله بله. بفرمایید.

خانم فریده:

خاموش کن که همت ایشان پی توست تأثیر همتست تصاریف ابتلا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۰)

تصاریف: جمع تصریف، به معنی حوادث، پیش آمدها، تغییرات

زندگی می‌گوید تو من ذهنی را خاموش کن من خودم دنبالت هستم. کمبودها یک امتحان هستند در زندگی ما. در مقابل کمبودها چه واکنشی داریم؟ اعتراض، ناراحتی، غم و غصه خوردن؟ یا رضایت، شکر، و سپاس‌گزاری برای هرچه که هست و هرچه که نیست.

نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي رَسِيدَه‌ست غم بیش و غم کم را رها کن (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۰۵)

نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي: از روح خود در او دمیدم. اشاره به آفرینش آدم است.

زندگی با کمبودها هم می‌تواند ما را دچار ابتلا و آزمایش کند، چون می‌خواهد ما را به خودمان نشان بدهد. که ببینیم در هنگام مثلاً کمبودها چه واکنشی از خودمان نشان می‌دهیم؟

آیا این توان را داریم که هرچه هست و هرچه نیست را فقط راضی باشیم؟ هرچه هست را نعمت و هرچه نیست را رحمت بدانیم، و از ته دل راضی و خشنود باشیم. آیا این توان را داریم؟

در هنگام کمبودها سختی زندگی رو می‌شود و بهترین فرصت هم می‌تواند باشد، برای حمله من ذهنی. ولی اگر مثلاً ثروتمند بودیم و هر کمبودی را با پول رفع و رجوع می‌کردیم، آیا من ذهنی دیگر فرصتی برای حمله پیدا نمی‌کرد؟



البته که من ذهنی را از در بیرون کنی از پنجره وارد می‌شود. پس من ذهنی از هر فرصتی برای حمله استفاده می‌کند. این ما هستیم که همیشه باید در حالت آماده‌باش باشیم.

پیش به سجده می‌شدم، پست خمیده چون شتر
خنده‌زنان گشاد لب، گفت: دراز گردنا

بین که چه خواهی گردنا، بین که چه خواهی گردنا
گردن دراز کرده‌ای، پنبه بخوای خوردنا
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹)

فکر می‌کردم در حالت تسلیم و سجده هستم ولی وقتی به خودم آمدم، که دیدم گردن من ذهنی‌ام دراز شده و دارم مقاومت و قضاوت می‌خورم. فردای آن روز بود که تازه به خودم آمدم که چرا به جای حالت مقاومت، تسلیم و رضا نباشد؟

این هفته من ذهنی به بهانه خستگی فراوان و کمبودها، من را در گوشه رینگ گیر انداخت و تا می‌توانست زیر مشت و لگد گرفت. اعتراف می‌کنم که گولش را خوردم و باورش کردم. کمبودها همیشه می‌توانند در زندگی ما باشند، مهم، تسلیم و رضایت‌مندی ماست.

وضعیت‌های سخت هم امتحانی از طرف زندگی است برای به چالش کشیدن هشیاری ما و ارتقاع سطح هشیاری ما. خدا را شکر گوشه دیگری از این من ذهنی را شناختم و دستش برآیم رو شد.

زندگی با چالش‌ها، به دنبال تغییر و تبدیل ماست، درحالی‌که من ذهنی می‌خواهد همان چالش را به مسئله تبدیل می‌کند و چون دنبال بهانه است، مسئله درست می‌کند و می‌گذارد در بشقاب و می‌گوید بفرما درد بخور، غصه بخور، اعتراض کن، شکایت کن و الی آخر.

می‌دمند اندر گره آن ساحرات
الغیاث المستغاث از بُرد و مات
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۴۳)

الحق که من ذهنی یک جادوگری است که آن قدر می‌دمد تا حتی لحظه‌ای هم شده باورش کنی و سحر کند. اما همین که دستش رو بشود دیگر بانگش بی‌اثر می‌شود.



از درون خویش این آوازا منع کن تا کشف گردد رازها (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۵۳)

آوازهایی را که غول من‌ذهنی با آوردن چیزهای ذهنی به مرکز ما، از درون ما سر می‌دهد، باعث دید غلط ما می‌شود، و از آنجایی که متوجه یک مقاومت پنهان در خودم شدم، به‌جای تمرکز به سختی راه، توجه‌ام را بر روی تسلیم و شکرگزاری گذاشتم، همان موقع بود که به یک‌باره آواز و بانگ غول من‌ذهنی‌ام خاموش شد.

اشکم سرازیر شد و راز زندگی خودش را نشان داد. چیزی برای گفتن نداشتم جز طلب بخشش و شکر و سپاس‌گزاری. یکی از فن‌های مهم من‌ذهنی درست است که تمرکز روی دیگران است، ولی متوجه شدم من‌ذهنی من روی کمبودها خیلی تمرکز می‌کند، از کمبودها سوءاستفاده می‌کند تا دل‌ک‌بازی در بیاورد.

تمام شد آقای شهبازی.

آقای شهبازی: خیلی زیبا! ممنونم.

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم فریده]



۲۰- خانم سعیده از کانادا

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم سعیده]

خانم سعیده: می‌خواستم با اجازه‌تان یک برداشتی از یک بیت داشتم به اشتراک بگذارم.

آقای شهبازی: بله بله، بفرمایید.

خانم سعیده: جناب مولانا می‌فرمایند:

گر سینه آینه کنی، بی‌کبر و بی‌کینه کنی
در وی ببینی هر دَمَش، کَالصبر و مِفْتَاحُ الْفَرَجِ
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۱۹)

وقتی داشتم این بیت را می‌خواندم برایم این سوال پیش آمد که بین این همه امراض من ذهنی چرا جناب مولانا می‌فرمایند «بی‌کبر و بی‌کینه کنی»، مشکل این دوتا چیست؟ چرا این دوتا است که نمی‌گذارد این آینه ما پاک بشود تا بتوانیم جلوه‌گر صفات خدا بشویم.

کبر یعنی خودبینی، من وقتی خودبینی دارم خودم را از بقیه جدا می‌دانم، می‌گویم من به حضور برسم بقیه برسند نرسند برایم مهم نیست. من زندگی خوبی داشته باشم بقیه نداشته باشند برایم مهم نیست. رفاه من به‌جا باشد بقیه اگر رفاه ندارند، اگر توی هر زجر و ناراحتی هستند مهم نیست.

همین کبر ماست که باعث شده ما این‌جوری به هم ظلم کنیم، چون خودبین شدیم. خودمان را یک باشنده جدای از بقیه دانستیم. نمی‌دانیم که اگر بقیه توی رنج و درد هستند ما هم توی رنج و درد هستیم.

شما یک روز فرمودید که ما یا همه‌مان جایمان امن است یا هیچ‌کسی توی امنیت نیست. و من این را متوجه شدم که این کبر و خودبینی در درون ما که باعث می‌شود که ما خودمان را از بقیه جدا بدانیم.

بعد فرمودند: «بی‌کینه کنی»، چرا کینه این‌قدر مشکل دارد؟! به‌خاطر این‌که کینه است که دل ما را سفت و منقبض می‌کند، خیلی هم عمیق است. گاهی اصلاً آدم متوجه وجودش نیست و حتی وقتی هم می‌آید بالا باورش نمی‌کند، آدم انکار می‌کند.

ولی فهمیدم که هر لحظه، این لحظه هر اتفاقی را زندگی بالا آورد، می‌خواهد ذره‌ذره آن کینه‌های آن زیری را که من اصلاً شاید متوجه آن هم نیستم که این‌ها توی دل من هستند را به من نشان بدهد، برای همین هم هست که جناب اقبال سال‌ها پیش فرمودند که:



نعره زد عشق که خونین جگری پیدا شد
حُسن لرزید که صاحب نظری پیدا شد
(اقبال لاهوری، پیام مشرق، تسخیر فطرت، میلاد آدم)

فطرت آشفست که از خاک جهان مجبور
خودگری خودشکنی خودنگری پیدا شد
(اقبال لاهوری، پیام مشرق، تسخیر فطرت، میلاد آدم)

این لحظه هم باید خودم را مدام نگاه کنم ببینم چکار کردم و آنی که با آن آمدم بالا را بشکنم، بگویم من «این» نیستم، من «تو» نیستم. متوجه شدم که به خاطر همین کبر و خودبینی مدام، وقتی که دارم با یک نفری حرف می‌زنم، دارم تلاش می‌کنم مکالمه را تمام کنم بروم به یک کار دیگرم برسم، چون که چندتا چیز را توی این قضیه متوجه شدم، یک این که فکر می‌کردم زمان ما با ارزش‌تر از زمان آن شخص است، چون خودم را از آن شخص جدا می‌دیدم.

دوم این که ذهنم من را این‌جوری گول می‌زد که بروم فلان کار را بکنم، مثلاً دستم بندِ فلان پروژه گنج حضور است، این را انجام بدهم پنجاه نفر ببینند و این یک نفر را ول کنم. چه کسی گفته این یک نفر از بقیه جدا هستند؟ و چه کسی گفته که به حضور رسیدن این یک نفر کم‌ارزش‌تر از بقیه است؟!

ما اگر هر کداممان هشیاری‌مان ذره‌ای آزاد بشود، این هشیاری توی وجود همه ما آزاد می‌شود. این نیست که اگر یک نفر یک ذره زنده می‌شود بقیه جدا می‌افتند یا او باید از بقیه جدا بیفتد یا مثلاً اگر یک ذره یک هشیاری به دست می‌آورد از بقیه کم می‌شود.

هر کسی هر کدام از ما آقای شهبازی، من فهمیدم ما باید توی خانواده‌مان باشیم، توی دوستانمان باشیم، ذهن ما به خاطر همین کبر و خودبینی مدام به بقیه لیبِل (Label: برچسب) می‌زد و می‌خواست من را از همه جدا کند، ولی من فهمیدم ما باید بین همین‌ها باشیم.

اصلاً این‌ها دیگر آن آدم‌های قبل نیستند، می‌دانم هم که همین الان هم که دارم این حرف‌ها را می‌زنم، از همین دقیقه بعدش هنوز امتحان می‌شوم، توسط همین آدم‌ها، ولی دیگر این‌ها برای من همسر نیستند، مادر و پدر و فرزند قبل نیستند، دوستان قبل نیستند.

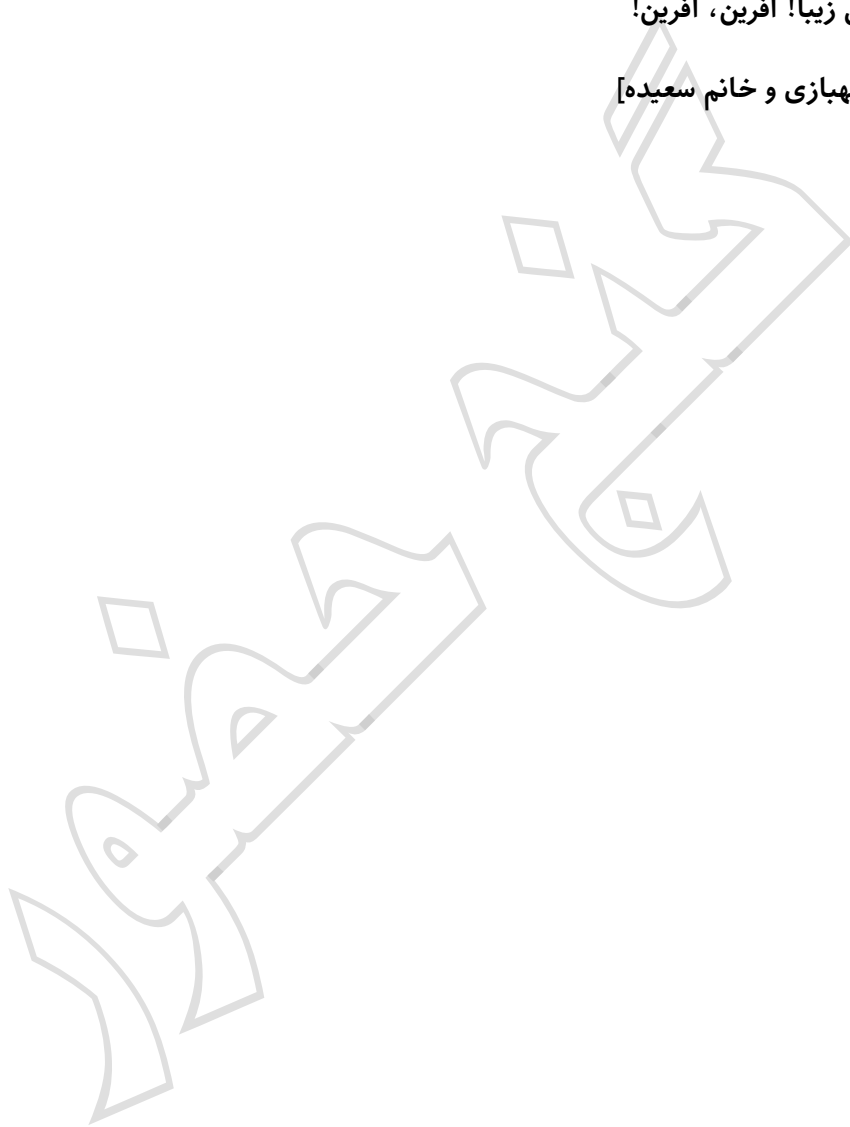


این‌ها همه‌شان خدا هستند، فقط دارند با من ارتباط برقرار می‌کنند، دیگر نمی‌توانم به آن‌ها لیل (Label):
برچسب) بزنم، دیگر بد است بروم از او دور بشوم، فلانی خوب است بروم به او نزدیک بشوم، ما همه‌مان یک
هشیاری هستیم.

یک هشیاری در درون تک‌تک ما دارد با ما حرف می‌زند. همین را می‌خواستم به اشتراک بگذارم.

آقای شهبازی: خیلی زیبا! آفرین، آفرین!

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم سعیده]





۲۱- خانم بهار از کالیفرنیا

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم بهار]

خانم بهار: یک پیغام کوتاه نوشتم در رابطه با همانیدگی با «تصویر».

آقای شهبازی: بفرمایید. بله.

خانم بهار: یک چندتا اتفاق افتاد که شناسایی جالبی داشتم و احساس کردم که زندگی دارد به من پیام می‌دهد که با تصویر خودت در ذهن دیگران همانیده نباش.

همانیدگی با تصویر خود همان ناموس است. این یعنی این‌که برای من مهم است که دیگری در مورد من چه فکری می‌کند. تصویر من در ذهن او چطور آدمی است؟ خوب است یا بد است؟

وقتی حس می‌کنم کسی به من زور می‌گوید این به من برمی‌خورد، یعنی فکر می‌کنم چطور توانسته من را آدمی ببیند که می‌تواند چنین رفتاری با او بکند. او حتماً من را کمتر از خودش دیده، پس باید به او نشان بدهم که این‌طور نیست و او را سر جایش بنشانم.

شاید زمانی که هول می‌شویم هم به‌علت زیاد مهم بودن این تصویر باشد که هول می‌شویم، یک لحظه می‌ترسیم که اشتباهی بکنیم که تصویر ما در ذهن دیگری دچار خدشه بشود.

وقتی به این نتیجه می‌رسیم که تصویر ما ممکن است که در ذهن دیگری خدشه‌دار بشود، دچار اضطراب می‌شویم. اگر مطمئن بشویم که خدشه‌دار شده، یعنی تصویرمان حتماً در ذهن دیگری خدشه‌دار شده، آن وقت دچار شرم می‌شویم، خودمان را ملامت می‌کنیم.

بسیاری از همانیدگی‌ها به این همانیدگی از تصویر ارتباط دارد، یعنی با همین ناموس. چون ما فکر می‌کنیم به‌واسطه تصویر خوب خودمان در ذهن دیگران است که به خیلی از خواسته‌های این‌جهانی‌مان می‌رسیم.

هر نقشی که در دنیای بیرون دادیم، تصویری هم از خودمان بابت آن نقش دادیم. این‌که دیگران من را مثلاً همسر، معلم، مادر، مشاور، مدیر خوب می‌بینند یا نه.

ما خودمان را مدام مورد قضاوت قرار می‌دهیم و همچنین نگران قضاوت خوب و بد دیگران در مورد نقش‌هایمان هستیم. انرژی بسیار زیادی از هشیاری ما صرف ساختن، محافظت و نگهداری این تصاویر می‌شود.

این تصویر ذهنی ایستا باعث ایست کردن در نقش‌های بیرونی هم می‌شود. و ما پویایی و خلاقیت خودمان را از دست می‌دهیم.



حسرت آن مُردگان از مرگ نیست ز آنست کاندِر نقش‌ها کردیم ایست (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۵۴)

یک سؤالی که پیش می‌آید این است که چگونه فرزندان خودمان را طوری بزرگ کنیم که کمتر با تصویر خودشان همانیده بشوند؟

به بچه‌هایمان نگوئیم که بچه خوب یا بدی هستی. برای تربیت بچه‌ها اگر ناچار به قضاوت هستیم، بگوئیم عملی که انجام دادی خوب یا بد است، اما خود تو همیشه خوب و دوست‌داشتنی هستی.

دادن عشق به بچه‌ها را وابسته به تصاویر نکنیم. نگوئیم بچه بدی هستی من تو را دوست ندارم. من همیشه تو را دوست دارم ولی به خاطر انتخاب خوب یا بدی که کردی، نتایج خوب یا بد آن این‌طوری خواهد بود. این‌طوری به بچه‌هایمان هم نشان می‌دهیم که واقعاً انتخاب دارند و خودشان مسئول هستند.

مثلاً چون انتخاب کردی به خواهرت آسیب بزنی یا حرف بدی بزنی، فلان چیزی که دوست داری موقتاً از دست می‌دهی، یا چون کار خوبی کردی، فلان چیزی که دوست داری برایت می‌خردم.

با کودک درون خودمان هم می‌توانیم همین‌طور رفتار کنیم. یعنی همیشه به خودمان عشق بدهیم، حتی اگر اشتباه می‌کنیم. باز هم خودمان را دوست داشته باشیم و درگیر تصویر خوب یا بد از خودمان نباشیم.

و درعین حال تلاش کنیم با قوانین ریاضی چیزهایی را که عارضی هست کم‌کم ببندازیم. به قول پویا که می‌گوید که «هر عارضی هست ریاضی»، ولی ریاضت همراه با عشق.

تمام شد آقای شهبازی.

آقای شهبازی: آفرین، عالی‌عالی! پس هر عارضی‌ای می‌فرمایید ریاضی است توأم با چه؟

خانم بهار: عشق.

آقای شهبازی: توأم با عشق. آفرین! خیلی ممنون از راهنمایی. عالی‌عالی، آفرین!

خانم بهار: ممنونم. مرسی از توجه‌تان.

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم بهار]



۲۲- خانم لادن از کانادا

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم لادن]

خانم لادن: با اجازه‌تان. مولانا در حکایت سه مسافر جنبه‌های مختلفی از من‌ذهنی را در دو شخصیت جهود و ترسا بیان کرد. گفت آن‌ها پُرفن بودند، نامه اقبال و منصب می‌خواندند، عصای استدلال داشتند، هنری داشتند که مانند سامری آن‌ها را از درگاه الهی دور کرده بود و همه این خصوصیات را در یک مصرع خلاصه کرد. «غُلْغُل و طاق و طُرنَب و گیر و دار» داشتند، یعنی فکر و عمل از روی من‌ذهنی داشتند.

اما گفت با این‌همه، درنهایت همه انسان‌ها و همه مخلوقات رو به‌سوی زندگی دارند.

مؤمن و ترسا، جهود و گیر و مُغ
جمله را رو سوی آن سُلطان‌الْمُغ
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۱۹)

گیر: کافر
مُغ: مجوسی، زرتشتی
سُلطان‌الْمُغ: سلطان بزرگ

بلکه سنگ و خاک و کوه و آب را
هست واگشت نهانی با خدا
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۲۰)

یعنی نه‌تنها آدمیان خدا را می‌پرستند بلکه سنگ و خاک و کوه و آب نیز در نهان توجه به حضرت حق دارند. همچنین در بیان انسان تسلیم‌شده در قصه اُشتر و گاو و قُج، گفت اُشتر بی‌قال و قیل بود و حاجت تاریخ نداشت، یعنی نیازی به قیل و قال ذهنی برای زنده بودن و زندگی کردن نداشت. در ادامه گفت مسلمان یا مؤمن در تسلیم و رضا بود و نسبت به عقل من‌ذهنی ابله شده بود تا از شر فیلسوفی ذهنی برهد.

بود مغلوب او به تسلیم و رضا
گفت: سَمَعاً طَاعَةً أَصْحَابُنَا
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۱۵)



بیشتر اصحابِ جَنّت ابله‌اند

تا ز شرّ فیلسوفی می‌رهند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۷۰)

و از زبان مسلمان گفت:

من، ز فخرِ انبیا سر چون کَشم؟

خورده‌ام حلوا و، این دَم سرخوشم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۹۷)

انگار مولانا نقطهٔ مقابل طاق و طُرب من‌ذهنی را در سادگی و زیبایی خوابِ مؤمن بیان کرد.

خوابِ تو بیداری است، ای بُوبَطر

که به بیداری عیانستش اثر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۹۹)

بُوبَطر: سرمست، مغرور

خوابِ مؤمن یعنی بیان هشیاری از دلِ مؤمن یا مرکز عدم‌شده. و در بیان ارزشِ دلِ مؤمن، مولانا از زبان خداوند می‌فرماید:

که نگنجیدم در افلاک و خَلا

در عقول و در نفوس با عَلا

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۷۲)

در دلِ مؤمن بگنجیدم چو ضیف

بی ز چون و بی‌چگونه، بی ز کیف

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۷۳)

من در آسمان و خَلا و عُقول و نفوسِ بلندمرتبه نگنجیدم ولی مانند مهمان در دلِ مؤمن گنجیدم، بی آن‌که این گنجیدن کیفیت و کمیت داشته باشد. چنان‌که در حدیثِ قدسی آمده‌است: «زمین و آسمانِ من، گنجایشِ مرا ندارد، اما دلِ بندهٔ مؤمن گنجایشِ مرا دارد.»

گفت پیغمبر که حق فرموده است:

من نَگنجم در خُم بالا و پست

(مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۲۶۵۳)



در زمین و آسمان و عرش نیز
من نگنجم، این یقین دان، ای عزیز
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۵۴)

در دل مؤمن بگنجم، ای عجب
گر مرا جویی، در آن دلها طلب
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۵۵)

مولانا می‌گوید روح انسان امتداد وجود خداوند است، ولی نهان در وجود انسان است و قرار است تا انسان هشیارانه به شناخت اصل خویش برسد و این ملاقات همان عشقی است که خداوند به‌خاطر آن، جهان را آفرید.

در زمین، حق را و در چرخ سَمی
نیست پنهان‌تر ز روح آدمی
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۷)

سَمی: بلند مرتبه، بالا بلند

پس چو دید آن روح را چشم عزیز
پس بر او پنهان نماید هیچ چیز
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۹)

عشق حق و سر شاهدبازی‌اش
بود مایه جمله پرده‌سازی‌اش
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۸۳)

عشق حضرت حق و راز عشق ورزیدن او به معشوق، مایه اصلی خلقت جهان شد.

پس از آن لولاک گفت اندر لقا
در شب معراج شاهدباز ما
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۸۴)

آفرینش جهان به‌خاطر عشق معشوق به انسان کامل صورت گرفته است. پس ای انسان اگر تو عاشق زندگی هستی، بدان که زندگی نیز عاشق توست و اگر مانند تشنه‌ای در جست‌وجوی آب هستی، بدان که آب نیز تو را می‌جوید. اما آگاه باش که عاشق اصلی، خود زندگی است پس خاموش باش تا او تو را به خود زنده کند.



هر که عاشق دیدیش، معشوق دان
کو به نسبت هست هم این و هم آن
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۴۰)

تشنگان گر آب جویند از جهان
آب جوید هم به عالم تشنگان
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۴۱)

چون که عاشق اوست، تو خاموش باش
او چو گوش‌ات می‌گشدد، تو گوش باش
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۴۲)

گوش کشیدن: کنایه از توجه دادن، آگاه نمودن و تنبیه کردن است.

خیلی ممنونم آقای شهبازی.

آقای شهبازی: خیلی زیبا لادن خانم! آفرین، آفرین! عالی. زحمت کشیدید.

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم لادن]



۲۳- خانم نرگس از نروژ

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم نرگس]

خانم نرگس: آقای شهبازی ببخشید من پیغام ننوشتم ولی می‌خواستم یک آواز کوچک برایتان بخوانم اگر اجازه هست؟

آقای شهبازی: بله، بفرمایید. [خنده آقای شهبازی] به شرطی که ادعای خوانندگی نکنید و این‌ها.

خانم نرگس: نه آقای شهبازی، فقط برای شادی دلتان. [خنده خانم نرگس]

آقای شهبازی: ادعا ندارید خب، خیلی ممنون. بفرمایید خواهش می‌کنم.

خانم نرگس:

پیش عشق ای زیبا زیبا

خیلی کوچیکه دنیا دنیا

با یاد توام هر جا هر جا

ترکت نکنم

سلطان قلبم تو هستی، تو هستی

دروازه‌های دلم را شکستی

پیمان یاری به قلبم تو بستی

با من پیوستی

اکنون اگر از تو دورم به هر جا

بر یار دیگر نبندم دلم را

سرشارم از آرزو و تمنا، ای یار زیبا

(محمدعلی شیرازی)



ببخشید آقای شهبازی.

آقای شهبازی: خیلی زیبا! آفرین، آفرین! خب این ترانه را به دخترتان هم یاد بدهید، به پسران هم همین‌طور، آن‌ها هم بخوانند.

خانم نرگس: برایشان خواندم آقای شهبازی [خنده خانم نرگس].

آقای شهبازی: خواندید! آفرین، آفرین!

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم نرگس]

خدا حافظ



۲۴- خانم پریسا از کانادا

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم پریسا]

خانم پریسا: با اجازه‌تان پیامم را می‌خوانم.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم، بفرمایید.

خانم پریسا: خیلی ممنونم. در برنامه ۹۹۴ شما سه بیت از دفتر اول مثنوی را تفسیر فرمودید.

آب، اندر حوض اگر زندانی است

باد نَشَفَش می‌کند کارکانی است

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۷۹)

می‌رهاند، می‌برد تا معدنش

اندک اندک، تا نبینی بُردنش

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۸۰)

وین نَفَس، جان‌های ما را همچنان

اندک اندک دزد از حبس جهان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۸۱)

نَشَف: به خود کشیدن و جذب کردن
ارکانی: منسوب به ارکان. منظور عناصر اربعه (باد و آب و آتش و خاک) است.

بیت اول به‌طور خلاصه می‌گوید که هشیاری ما مثل آبی است که در یک حوض اسیر شده‌است. این آب درون حوض حتی تجسّمش را هم نمی‌کند که به دریا برسد ولی وقتی نور آفتاب می‌تابد و آب بخار می‌شود، باد او را می‌برد و به دریا وصل می‌کند.

ما هم که هشیاری‌مان در تن فیزیکی و در من‌ذهنی و همانندگی‌ها گیر افتاده، این‌که به بی‌نهایت دریا تبدیل بشویم و به زندگی کامل وصل بشویم تصورش هم برای ما سخت است. اما باد یعنی «نیروی زندگی» این کار را می‌کند. و کار وصل کردن ما به هشیاری خدایی را انجام می‌دهد.

می‌رهاند، می‌برد تا معدنش

اندک اندک، تا نبینی بُردنش

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۸۰)



باد آب را اندک اندک و تدریجی از حوض می‌برد و به معدن خودش می‌رساند. جاذبه زندگی نیروی «قضا و کُنْ فکان» هم هشیاری ما را اندک اندک و تدریجی از فضای محدود ذهن می‌برد و به فضای یکتایی خدا می‌رساند. به‌طوری‌که ما خودمان هم نمی‌دانیم چطور این تغییرات انجام شد.

این تدریجی بودن کار تبدیل ما خودش لزوم صبر را به ما یادآوری می‌کند. همین‌طور این‌که با خطکش ذهن نسنجیم که چقدر هشیاری ما آزاد شده‌است چون چشم ذهن توانایی دیدن هشیاری حضور را ندارد.

مولانا می‌گوید باد آب را طوری اندک‌اندک می‌برد که ما نمی‌بینیم چطور بُرد. پس ان‌شاءالله ما هم در این پروسه تبدیل خودمان خسته نمی‌شویم، صبر می‌کنیم و پیشرفت خودمان را هم نمی‌سنجیم تا «قضا و کُنْ فکان» زندگی کار خودش را بر روی ما انجام دهد و زندگی ما را تبدیل کند.

وین نفس، جان‌های ما را همچنان

اندک اندک دزد از حبس جهان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۸۱)

این نفس که دم زندگی است اندک‌اندک جان و هشیاری ما را از زندان جهان می‌دزد و با خود می‌برد و ما را از زندان ذهن رها می‌کند.

ما حتی وقتی به نفس کشیدن عادی‌مان هم نگاه می‌کنیم، این نفس کشیدن، نفس کشیدن خدا است از طریق ما. در هر دم یک بی‌نهایتی در فرم انسان می‌دمد. انرژی حیات را وارد فرم می‌کند و به او زندگی می‌بخشد، و در هر بازدمی، همان بی‌نهایت آلودگی‌ها را از فرم بیرون می‌کشد و پاک می‌کند.

نفس کشیدن آگاهانه ما، آگاهی به نفس کشیدن زندگی است در فرم انسان، و هماهنگی با این بی‌نهایت عظیمی که از طریق ما دم و بازدم را انجام می‌دهد. نفس کشیدن آگاهانه تشخیص این است که وجود ما از این بی‌نهایت ابدی و با عظمت جدا نیست. اوست که دارد لحظه‌به‌لحظه در ما می‌دمد.

ما در هر لحظه می‌توانیم متصل به او باشیم، تنها به‌شرطی که در ذهن خود و در افکار خود گم نشویم. این دم و بازدم که مرتب انجام می‌دهیم در هر لحظه ما را از انرژی زندگی پُر می‌کند و آلودگی‌ها و ناپاکی‌ها را از ما می‌گیرد. این دم زندگی اگر با آن هماهنگ بشویم، می‌تواند جان و هشیاری ما را آرام آرام از برکه ذهن بیرون ببرد و به دریای بی‌نهایت زندگی وصل کند.

وین نفس، جان‌های ما را همچنان

اندک اندک دزد از حبس جهان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۸۱)



همین‌طور که در غزل این هفته هم داشتیم:

گفت: دَمَم چه می‌دهی؟ دَم به تو من سپرده‌ام
من ز تو بی‌خبر نی‌آم در دَم دَم سپردنا
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۹)

دَم دادن: دمیدن، افسون خواندن بر مار، در این‌جا فریب دادن.

در این بیت مولانا از قول خدا به انسان می‌گوید ای انسان چرا می‌خواهی من را فریب بدهی؟ من دَمِ خودم را به تو سپرده‌ام. من در آن لحظه که دَمَم را به تو می‌سپارم و لحظه‌ای که تو دَمِ خودت را به من می‌سپاری از تو بی‌خبر نیستم.

یعنی من و تو یکی هستیم، من دَمَم را در تو می‌دهم، تو هم وقتی تسلیم می‌شوی می‌گذاری من از طریق تو نفس بکشم، کار کنم، عمل کنم، ارتعاش به شادی کنم، و عشقم را در جهان پراکنده کنم.

دل را ز من بپوشی، یعنی که من ندانم
خط را کُنی مُسَلْسَل، یعنی که من نخوانم

بر تَخْتَهٗ خیالت آن را نه من نَبِشْتَم؟
چون سِرِّ دل ندانم کَاندَر میانِ جانم؟
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۹۹)

خط را کُنی مُسَلْسَل: درهم و برهم شکسته نوشتن خط چنان‌که خوانده نشود.

یعنی ای انسان تو با رفتن به ذهن و غرق شدن در افکارت، دلت را آن‌چنان از من می‌پوشانی که انگار من نمی‌دانم و از درونت خبر ندارم. این خط را با اعوجاجاتِ ذهنی‌ات آن‌قدر کج و کوله می‌کنی که یعنی می‌گویی من نمی‌توانم آن را بخوانم. من دارم قرآن وجود تو را می‌نویسم و تو باید آن را بخوانی ولی تو فقط کارهای ذهنی می‌کنی و با اعوجاجاتِ ذهنی‌ات این قرآن را برای خودت غیر قابل خواندن می‌کنی.

مگر غیر از این است که هر آن‌چه هست را من دارم بر تابلو خیالات می‌نویسم؟ چطور ممکن است سِرِّ دلت را ندانم؟ درحالی‌که من در وجودت هستم و همهٔ هستی و وجود تو هستم. تو تسلیم شو، فضا را باز کن و صبر کن تا خودم اندک‌اندک تو را تبدیل کنم و هشیاری‌ات را از حوض محدود ذهن به دریای بی‌نهایت فضای یکتایی خودم ببرم.

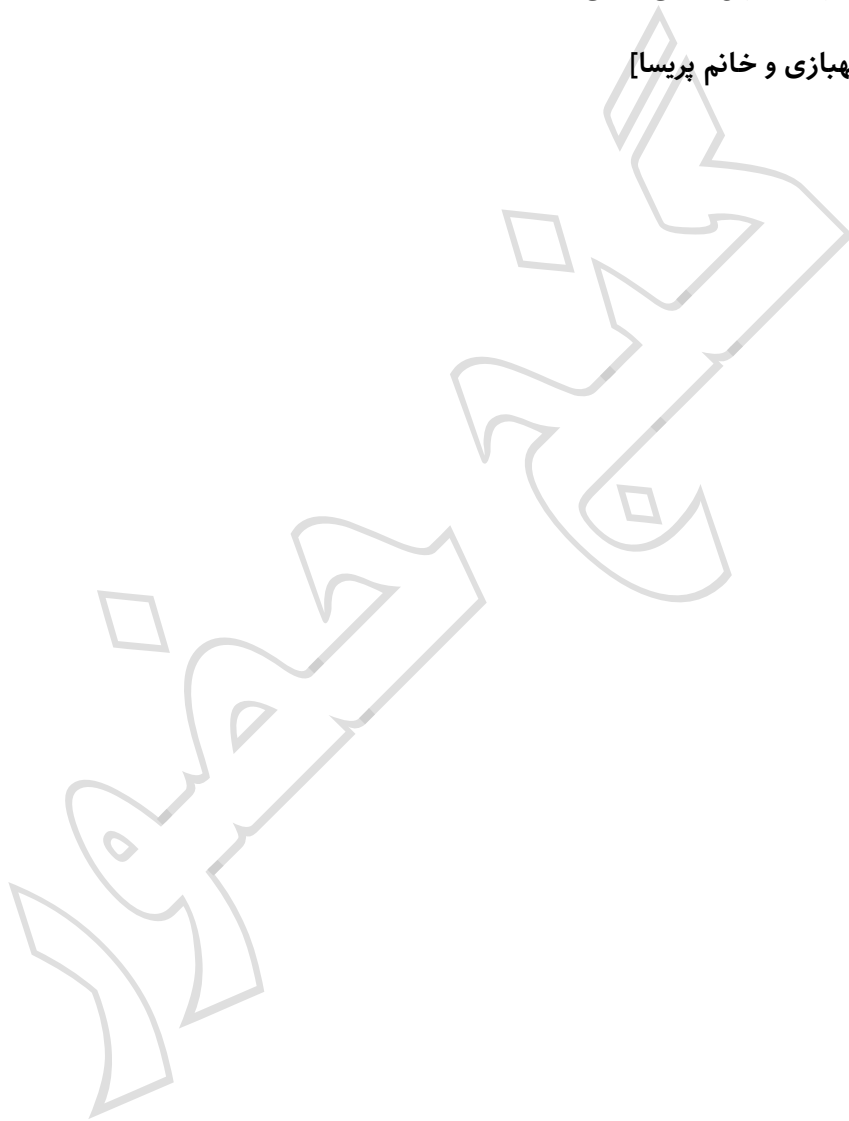


وین نَفَس، جان‌های ما را همچنان
اندک اندک دزدد از حبس جهان
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۸۱)

خیلی ممنونم از شما آقای شهبازی.

آقای شهبازی: خیلی زیبا، آفرین! عالی، عالی!

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم پریسا]





۲۵- خانم سادات از اصفهان با سخنان آقای شهبازی

[سلام و احوال‌پرسی خانم سادات و آقای شهبازی]

آقای شهبازی: از کجا زنگ می‌زنید؟

خانم سادات: از اصفهان. خانم سادات هستم، چهارشنبه هم زنگ زدم. اجازه می‌دهید پس من صحبت کنم؟

آقای شهبازی: بفرمایید، خواهش می‌کنم. بفرمایید صحبت کنید.

خانم سادات: دست شما درد نکند، متشکر و ممنون.

«قدرناشناسی ما»

شرم بر من باد که تشنه‌لب در کنار دریای بی‌کران خداوندی نشسته‌ام و از تشنگی رو به هلاکت می‌روم. وای بر من که سفره رنگارنگ خداوندی را رها کرده و بر سفره شیطان فریبده نشسته‌ام و از گوشت بدن خودم تناول می‌کنم. حیف! تا که من رفیق شفیق و معبود عاشقم را رها کرده‌ام و عاشق دشمن جان خودم شده‌ام، دشمنی که هر ثانیه می‌خواهد سر به تن من نباشد و هر لحظه حيله می‌کند تا مرا به رنگ و نیرنگی جدید خون‌جگر کند. آیا سزاوار است که صاحب خانه و نعمت و جلال را رها کنیم و به من‌ذهنی پناه ببریم؟ شرم بر ما باد، شرم بر ما باد، وای بر ما باد. آقای شهبازی من می‌توانم یک شعر بخوانم؟

آقای شهبازی: ولی ببخشید، نه. ببخشید شما با لحن من‌ذهنی صحبت می‌کنید. شرم بر ما باد یعنی چه خانم؟ خانم سادات: یعنی خب می‌گویم نباید برویم توی ذهن.

آقای شهبازی: نه این‌طوری که حرف نمی‌زنند. شما نه، شما مولانا بخوانید. مثل این‌که از خودتان دارید حرف می‌زنید، با لحن مولانا صحبت کنید.

خانم سادات: بله، باشد چشم.

«بسم‌الله الرحمن الرحیم»

من غلامِ قمرم غیرِ قمر هیچ مگو
پیش من جز سخنِ شمع و شکر هیچ مگو

سخن رنج مگو، جز سخن گنج مگو
وَر از این بی‌خبری رنج مبر، هیچ مگو



دوش دیوانه شدم، عشق مرا دید و بگفت
آدم، نعره مزین، جامه مدر، هیچ مگو

گفتم: ای عشق من از چیز دگر می‌ترسم
گفت: آن چیز دگر نیست دگر، هیچ مگو
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۱۹)

دست‌تان درد نکند، ممنون و متشکر.

آقای شهبازی: در ضمن این شعر و این ابیات، آخرش «ی» ندارد، می‌دانستید شما؟

خانم سادات: والا من همین‌جوری حفظ کردم، نه نوشتم، نه خواندم آقای شهبازی عزیز.

آقای شهبازی: خب آخر شما درست باید بخوانید. از کجا یاد گرفتید؟

خانم سادات: تازه راه افتادم من، دیگر من اشکال دارم، می‌خواهم درست بخوانم یواش‌یواش راه بیفتم.

انشاءالله به کمک شما بتوانم انشاءالله توی راه راست هدایت بشوم انشاءالله.

آقای شهبازی: بله بله، انشاءالله. مواظب باشید سبک صحبت من ذهنی بسیار محکوم‌کننده و تحقیرکننده

است. شما نباید خودتان را تحقیر کنید «شرم بر ما باد»، چه می‌دانم «مرگ بر ما باد»، فلان‌فلان این‌طوری

نداریم ما. اول یک مقدار این بیت‌ها را تکرار کنید.

[خرابی و صدا قطع شد]



۲۶- خانم فاطمه از گلپایگان با سخنان آقای شهبازی

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم فاطمه]

خانم فاطمه: آقای شهبازی در مورد داستان دلک خواستم ببینم می‌توانم برداشت‌هایی که کردم را یک مقدار بگویم.

آقای شهبازی: بله بله. یک نفس عمیق بکشید.

خانم فاطمه: چشم. داشتم فکر می‌کردم که روزهای دیگر سارا جان و دوستان دیگر می‌آمدند تجربه‌هایشان را از داستانی که شما می‌فرمودید می‌گفتند، حالا ببینم من می‌توانم، حالا رسیدم یک ذره بخوانم، گوش دادم برنامه را، می‌توانم یک چیزهایی بگویم که دوستانی که نتوانستند این داستان را گوش کنند یک چیز کلی بگویم در موردش؟

آقای شهبازی: بله بله. یک نفس عمیق هم بکشید. یک کمی بلندتر صحبت کنید، بفرمایید.

خانم فاطمه: چشم. داستان از این قرار بوده که شاه ترمذ اعلام می‌کند که هر کس که برود به طرف سمرقند، که نماد فضای یکتایی بوده، و در مدت کوتاهی برای ما پیام بیاورد، من به آن کُنوز می‌دهم که جمع کُنز می‌شود، یعنی من به او همین خودم را که «کُنْتُ کَنْزاً گُفْتُ مَخْفِیّاً» هست را به او می‌دهم، یعنی به من می‌تواند زنده بشود.

کُنْتُ کَنْزاً گُفْتُ مَخْفِیّاً شَنُو
جوهرِ خود گم مکن، اظهار شو
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۲۹)

«این قول را بشنو که حضرت حق فرمود: «من گنجی مخفی بودم» پس گوهر درونی خود را میپوشان بلکه آنرا آشکار کن.»

این‌جوری بوده، یا حالا اگر کسی برود از آن‌ور پیغام بیاورد، مثل مولانا که رفته و برایمان پیغام آورده، من گنج خودم را به او می‌دهم. بعد از این‌که این را اعلام می‌کند، دلک شاه با عجله و درحالی‌که وقتی که می‌رسد به آن بارگاه شاه حالت زرد و تَرُس داشته و در راه هم چندتا اسب را کشته بوده و تلف کرده بوده، یعنی نماد این‌که امکاناتی که زندگی به او داده بوده را تلف کرده بوده، با این حالتش می‌رسد به درگاه و خیلی هم ترس ایجاد می‌کند، حرف نمی‌زند، هر کسی از او می‌پرسد چه‌ات است؟ سکوت می‌کند و هیچ‌چیز نمی‌گوید و این‌قدر همه به



ترس و وحشت می‌افتند که این چه می‌خواهد بگوید، دلچک که همیشه شاه را می‌خنداند، چرا با این حالت دارد می‌آید و این‌ها؟!

و این نماد، من این را حالا توی خودم هم دوست دارم همزمان بگویم که من واقعاً خودم هم همین حالت‌ها را داشتم. من قبل از گنج حضور که می‌خواستم به خدا برسم که با آن حالت‌های تقلیدی که حالا با نذر و نیازها و آن کارهایی که قبلاً می‌کردم، فکر می‌کردم به خدا می‌خواهم برسم، و حالا بعد از برنامه گنج حضور هم با ذهن شروع کردم به کار کردن. تا چندین سال من کار می‌کردم و با ذهن بود و زود هم که نیامده بودم تأخیر کرده بودم، قرار بود من تا ده دوازده سالگی بیایم و این الآن هم که می‌خواستم زود بیایم و به خدمت شاه برسم و بگویم که بله من آمدم و می‌روم و به حضور می‌رسم. با این عجله آمدم و گفتم که شاه من با این رفتارهایم گفتم که نمی‌توانم به حضور برسم، یعنی وقتی که با ذهن دارم کار می‌کنم، این را به شاه دارم می‌گویم.

و چیزهایی که دیگر در این داستان بود، این‌که سال‌ها طول کشید که بخواهم که بفهمم که من با ذهن نباید کار کنم، من واقعاً سال‌ها طول کشیده بفهمم که تکرار ابیات هست که به من کمک می‌کند، نه این‌که، با این تکرار ابیات هست که من متوجه دید نظر شدم، نه این‌که با ذهن مثلاً الآن شما مثلاً توی تلفن‌ها متوجه می‌شوید که مثلاً می‌گویید که نخواهید به سختی خودتان را به فشار بیندازید، خودتان را ملامت کنید یا حالا بگویید مثلاً وای شرم بر من، چرا من نمی‌توانم؟!

من واقعاً همین‌جوری کار می‌کردم، این قدر استرس و اضطراب گرفته بودم، فکر می‌کردم این‌جوری کار کردن، در صورتی‌که خیلی راحت است، خیلی هیچ‌چیزی نیست، من فقط باید کم‌کم متوجه بشوم که آقا من مثلاً این رنجش‌ها، این حسادت‌ها، این چیزها را باید کنار بگذارم که بتوانم خوب زندگی کنم، چیز خیلی خاصی نبود، من این را متوجه نمی‌شدم. همین باید این‌ها را متوجه می‌شدم توی این سال‌ها.

و دلچک هم همین حالت‌ها را داشت. آمده بود که درحقیقت باید می‌آمد بگوید که من شاه، می‌خواهم برسم به چیز و برعکس آمده بود دلچکی که قرار بود شاه یا خدا را بخنداند، به حالت زرد و تُرُش آمده بود و می‌گفت که من نمی‌توانم بروم. خب این که گفتن نداشت که من نمی‌توانم بروم. نباید می‌آمد و هم خودش را به اضطراب می‌انداخت و هم دیگران را توی این مسیر.

من توی این سال‌ها که حتی توی همین مدت کار که می‌کردم دیدم که با ترش‌رویی کار می‌کردم، درست است که گفته بودند ترش‌رو باش که مثلاً، یعنی همه‌چیز را اشتباه می‌گرفتم، یعنی خودم دقیقاً توی این راه و مسیر بودم که اشتباهی کار می‌کردم. اگر می‌گفتند که ترش‌رو باش پیش دیگران، نه به این خاطر که بیایی یک حالتی داشته



باشی که مردم از دور و اطراف تو فرار کنند. من توی این مدت یاد گرفتم که همه این کسانی که اطراف من هستند «لولی» هستند.

شب که جهان است پُر از لولیان زُهره زَنَد پَرده شنگولیان (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۴)

لولیان: جمع لولی، کولی، سرودخوان کوچه
شنگولیان: جمع شنگولی، شاداب، شوخ

من واقعاً آدم‌های دیگر را لولی نمی‌دیدم، از جنس خدا نمی‌دیدم. الآن که دارم از جنس خدا می‌بینم همه آدم‌ها را، می‌بینم نه من به آن‌ها برتری دارم، نه آن‌ها به من برتری دارند. و این عجله‌ای هم که من می‌کردم توی این مدتی که می‌خواستم روی خودم کار کنم، این عجله شتاب واقعی نبود، شتاب و عجله واقعی من که مثلاً باید تأخیر نمی‌کردم این بود که من زودتر توی سن پایین به خدا زنده می‌شدم. حالا نشده دیگر الآن این عجله‌ای که من می‌کنم که الآن باید این‌جوری بشود و آن‌جوری بشود، این دوباره عجله من‌ذهنی است.

هیچ‌چیز، من باید روی خودم کار کنم یاد بگیرم به‌مرور این‌ها کم‌کم توی ابیات هم داشتیم که کم‌کم و به‌مرور این زنده شدن برای ما اتفاق می‌افتد و هیچ عجله‌ای نیست. شما فرمودید که انگار که اصلاً می‌خواهی زنده نشوی. اصلاً تو فقط باید این را یاد که باید روی خودت کار کنی، باید با بزرگان باشی، باید همیشه در کنار بزرگان زندگی کنی.

و دیگر این‌که به‌هرحال وقتی که دلقک گفت که من برای چه کاری آمدم، خودش را به دردسر انداخت با این عجله و وزیر به شاه گفت که این برای یک کار مهمی آمده بود و به شما نگفت و حالا باید بگیرید کتکش بزنید تا بگوید.

و من هم توی این راه واقعاً توی این مسیر که حالا قبل از پیدا کردن آموزش معنوی واقعاً کتک زیادی خورده بودم و بعدش هم حتی همین‌طور، گنج حضور را پیدا کردم باز هم کتک خوردم، به‌خاطر این‌که باز با ذهن کار می‌کردم. کتک‌های زیادی خوردم تا بفهمم که نباید با ذهن کار کنم، نباید عجله می‌کردم، نباید «غُلُغُل و طاق و طُرُنْب» راه می‌انداختم که من نمی‌بینم.

غُلُغُل و طاق و طُرُنْب و گیر و دار که نمی‌بینم، مرا معذور دار (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۰۹)



طاق و طُرب: سروصدا

حالا تنبیهش کردند، احتمالاً که آن هم متوجه شد کم‌کم دلک که شروع کرد به حرف‌های خوب زدن و حالا ما هم به مرور داریم یاد می‌گیریم که درست حرف بزنیم، خوب حرف بزنیم و از این قبله‌ای که بزرگان هستند تا آخر عمرمان، واقعاً از دوستانمان، از دوستان هم‌دردمان، از دوستان معنوی‌مان نیم‌ساعت هم نَبْریم که توی آخرین بیتش گفت که

که در آن دَم که بَبْرِی زین مُعین
مبتلا گردی تو با بَسُّ الْقَرین
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۳۱)

مُعین: یار، یاری کننده
بَسُّ الْقَرین: همنشین بد

من شاید نتوانستم درست مثل دوستان قشنگ توضیح بدهم، ولی تا حدودی امروز گوش کردم و برداشتم را گفتم برایتان، ببخشید آقای شهبازی.

آقای شهبازی: خیلی زیبا، نه خیلی خوب بود. ولی خب این داستان جزئیاتی دارد که اگر چندین بار بخوانید، آن‌ها کشف می‌شود، کما این‌که به نظر می‌آید دلک آخرسر چیزها را درک می‌کند و به آخرین بیت می‌رسد و قبله را پیدا می‌کند که آن بیت‌ها را مولانا بعدش می‌گوید و آخرسر همین متوجه می‌شود که به قول شما نیم‌ساعت، نیم‌لحظه هم نباید از هم‌دردان بُرد.

این‌ها را از زبان دلک می‌گوید مولانا، که دلک با وجود این‌که در آن وضعیت بود، آخرسر در اثر درد کشیدن و به اصطلاح مصلحت‌اندیشی وزیر و کار شاه به آن‌جا رسید که آخرسر گفت وقتی به شاه رسیدم من، مطمئن شدم که دلک بودن و آن چیزی که من را دلک می‌کرد، یعنی من ذهنی چه خطرناکی بوده. همین‌که بیت آخر همین الان گفتید.

که در آن دَم که بَبْرِی زین مُعین
مبتلا گردی تو با بَسُّ الْقَرین
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۳۱)

مُعین: یار، یاری کننده
بَسُّ الْقَرین: همنشین بد

دلک آخرسر متوجه شده که همراه بوده با بدترین همراه، بنابراین مولانا توی این قصه درواقع به‌علاوه قصه قبل، یک بیت از قصه قبل، داستان آن شتر و قوچ و غیره، جمعاً نشان می‌دهد که یک من‌ذهنی به‌عنوان دلک



ممکن است کار خطرناکی بکند، تا یک جایی مقبول است، خداوند به او می‌خندد، ولی از یک جایی به بعد، تنبیه می‌شود و تنبیه عین عدل است.

یعنی این دردی که روی زمین الآن ما می‌کشیم جمعاً، عین عدل است. هیچ به کسی ظلم نمی‌شود و ما به‌خاطر همین فکرهای غلطان، دید غلطان، برداشت غلطان از صحبت‌های بزرگان این‌قدر درد می‌کشیم. و این درد به‌جاست، برای این‌که دچار حماقت من‌ذهنی هستیم، دچار دل‌ک‌هستیم، دل‌کی‌هستیم.

کما این‌که شما، حالا وقت شما را هم می‌گیرم، ولی به عرضتان برسانم می‌گوید که «لعنت بر این زودیت باد»

گفت شه: لعنت بر این زودیت باد

که دو صد تشویش در شهر اوفتاد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۴۵)

زودی: شتاب

وقتی دل‌ک می‌گوید که به خداوند، من به فضای یکتایی نمی‌توانم بروم، فقط آمدم این را بگویم، می‌گوید که «لعنت بر این زودیت باد». حالا زودی دل‌ک یعنی چه؟ یعنی سرعت عملش، فُحشِ اجتهادش، که ایجاد بی‌نظمی می‌کند، تمام کار دل‌ک دیدید که ایجاد استرس و هیجانات منفی در محیط بود و امکانات خودش هم از بین برده بود، گفت دوتا سه‌تا اسب را سَقَط کرده بود.

مثالش این است، یک کسی این‌قدر تندتند فکر می‌کند، تندتند عمل می‌کند با من‌ذهنی‌اش، تندتند درد ایجاد می‌کند که در چهل‌سالگی سرطان می‌گیرد. این سرطان و این همه گرفتاری ایجاد کردن، ایجاد اغتشاش در خود و در محیط، که نمی‌گذارد وزیر کارش را انجام بدهد، وزیر هم تنبیهش می‌کند، وزیر هم به شاه می‌گوید که این را تنبیه کن.

چهل‌سالگی، سی و پنج‌سالگی کسی سرطان می‌گیرد یعنی دارد تنبیه می‌شود دیگر. شاه هم می‌گوید لعنت بر این زودیت باد که در تلف کردن امکانات این‌قدر سریع بودی، حالا وقتی می‌گویم به‌سوی من بیا از این ذهن، میلی‌متر میلی‌متر می‌آیی؟ این چه زودی است؟ تازه می‌گویی نمی‌توانم بروم. پس این همه دویدی خودت را تلف کردی، آن چه بود؟ آن چه‌جور زودی بود؟ چرا آن‌جا زود بودی؟

صحبت سر این است مولانا می‌گوید در ائتلاف انرژی و امکانات بله، مثل این‌که خانم فاطمه قطع شدند.

[قطع تماس]



۲۷- سخنان آقای شهبازی

توجه کنید مولانا می‌گوید در ائتلاف منابع، امکاناتمان، ما فرداً و جمعاً خیلی سریع هستیم. در یادگیری، فضاگشایی، رفتن به سوی خدا، یا نمی‌رویم، می‌گوییم خدایا ما چیزش را نداریم، امکانش را نداریم، مثل این دلقک. یا وقتی می‌رویم الآن دیگر آن‌جا ده متر، ده متر می‌پریسیم برای خراب کردن خودمان، این‌جا میلی‌متر، میلی‌متر می‌رویم، باید هل بدهند که ما بتوانیم یک میلی‌متر به سوی خدا برویم. مولانا برای همین می‌گوید، یعنی شاه در این قصه به دلقک می‌گوید «لعلت بر این زودیت باد».

گفت شه: لعنت بر این زودیت باد که دو صد تشویش در شهر افتاد (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۴۵)

زودی: شتاب

این چه زودی است؟! در خراب کردن امکانات این قدر سریع هستی، در درست کردنش این قدر کند هستی. البته ایشان می‌گوید می‌گذرد، اگر ما یاد بگیریم.

خواهش می‌کنم قصه را بخوانید، دلقک شروع می‌کند با آن عقل ناقصش که این ظلم است و بیچارگان را این‌طوری نکن، تو روی کرم را مخراش، به خداوند می‌گوید، او می‌گوید نه، من دارم لطف می‌کنم به تو.

اگر یک مسکین را یک جایی گوشش را نگیری، این دارد می‌رود خودش را نابود می‌کند. و الآن هم واقعاً همین‌طور است. ما فرداً و جمعاً داریم به سوی نابودی می‌رویم، مگر به بزرگانمان روی بیاوریم. و ایرانی‌ها علی‌الاصول فارسی‌زبان‌ها باید شکر کنند که چه زبانی می‌دانند! فارسی را می‌دانند، می‌توانند این‌ها را بخوانند. شما می‌توانید مولانا را بخوانید، اگر بخوانید یاد می‌گیرید، اگر یک قصه این قدر چیز به آدم یاد می‌دهد، خب ببین کُل آن را آدم بخواند چه می‌شود.

ما می‌توانیم متوجه بشویم خودمان که تمام آن کارهایی که برای تلف کردن امکاناتمان، خراب کردن بدنم کردم، استرس کشیدم، عجله داشتم، شتاب داشتم که من یک چیزی را بخرم زندگی‌ام زندگی بشود، برای قرض کردن چیزها از جهان این‌همه عجله داشتم، بدنم را در این راه خراب کردم، فکرها را خراب کردم، روابطم را با همسرم، بچه‌هایم، دوستانم، فامیلم خراب کردم، همه‌چیزم را خراب کردم، ای چه مانده دیگر؟!

کسی که پنجاه‌تا رنجش ایجاد می‌کند تا سی چهل سالگی، همه‌چیزش را خراب کرده دیگر، دیگر بعد از آن باید بد ببیند. اگر شما پنجاه جور، پنجاه مورد خشم دارید و در محیطتان می‌گردید، خب خشم‌ها می‌آید بالا، رنجش‌ها



می‌آید بالا، کینه‌ها می‌آید بالا، نگرانی‌ها می‌آید بالا، اضطراب‌ها می‌آید بالا، حس خبط می‌آید بالا، حس گناه می‌آید بالا، حس حسادت می‌آید بالا، حس خواستن می‌آید بالا، حس توقع می‌آید بالا، زندگی شما خراب شد دیگر.

دارد همین را می‌گوید، می‌گوید چطور در خراب کردن همه امکاناتی که من به تو دادم، این قدر سریع بودی، من هم به تو اجازه دادم با من حرف بزنی، از جانب زندگی می‌گوید، خدا می‌گوید، الان می‌گویی نمی‌توانم بروم؟! آن موقع سرعتت در آمدن به سوی من صفر است؟! چرا تعقل نمی‌کنند؟! اتفاقاً آیه قرآن بود این‌جا الان.

«وَمَنْ نَعْمَرَهُ نُنْكِسْهُ فِي الْخَلْقِ أَفَلَا يَعْقِلُونَ»

«هر که را عمر دراز دهیم، در آفرینش دگرگونش کنیم. چرا تعقل نمی‌کنند؟»

(قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۶۸)

«هر که را عمر دراز دهیم، در آفرینش دگرگونش کنیم.» به هر کسی دویست سال هم عمر بدهیم، این بدنش پیر می‌شود و از بین می‌رود، چرا تعقل نمی‌کنند که این حادث است، این برای یک کاری است؟ نه تعقل نمی‌کنیم. آن‌جا هم همین را می‌گوید دیگر، می‌گوید چرا تعقل نمی‌کنید که جمعاً و فرداً تمام امکانات را خراب می‌کنی، اما در استفاده از خرد من برای درست کردن خودت این قدر کُندی که سرعتت صفر است، که به من، به روی من نگاه می‌کنی، می‌گویی که نمی‌توانم بروم قربان من به سمرقند، به فضای یکتایی، با تو به وحدت مجدد نمی‌توانم من برسم، ببخشید این توان را ندارم.

بلافاصله وزیر یعنی نظم کائنات، عقل کل که تمام این کائنات را اداره می‌کند، به شاه می‌گوید که این را باید گرفت زد تا این راستش را بگوید، این یک چیزی می‌داند، ولی پنهان می‌کند، تا ننزیم حرف نمی‌زند.



۲۸- خانم یلدا از تهران

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم یلدا]

خانم یلدا: در متن هفته گذشته این بود که کاروان بشری در سرما و برف درد و همانندگی گیر افتاده است و به شدت به آموزش‌های بزرگان نیاز دارد، اما به سبب گندیده ذهنش چسبیده و اگر کسی هم بگوید بیا از این آموزه‌های بزرگان استفاده کن، این آموزه‌ها زندگی تو را عوض می‌کند، می‌گوید این فرد دیوانه است. بنابراین بشر به‌طور جمعی حتی یک قدم هم به‌سوی مرکز عدم و استفاده از کمک انسان‌های زنده به حضور بر نمی‌دارد. در قسمتی از دفتر چهارم حضرت مولانا می‌فرماید از آنجایی که انسان‌ها مدت‌ها در من‌ذهنی و با دردهایشان زندگی کرده‌اند، از جنس درد شده‌اند و دوست دارند درد ایجاد کنند و به‌سوی درد بروند. بنابراین نصایح بزرگانی مثل حضرت مولانا در آن‌ها اثر نمی‌کند. نه تنها من‌های ذهنی پُردرد نصایح بزرگان را نمی‌شنوند، بلکه قصد می‌کنند آن‌ها را بکشند یا اذیت کنند.

ناصرحان او را به عنبر یا گلاب

می دوا سازند بهر فتح باب

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۸۱)

عَنْبَر: ماده‌ای است چرب و خوشبو که از داخل دستگاه گوارش ماهی عنبر می‌گیرند. عنبر خالص آن است که روی آتش تماماً بسوزد. فَتْح باب: گشودن در، گشودن در نجات و صلاح

ناصرحانی مثل حضرت مولانا با بوی خوش عنبر و گلاب، با بوی خرد و عشق ما را به زندگی مرتعش می‌کنند. به ما کمک می‌کنند مرکزمان عدم شود و فضا گشوده‌شده شود. به ما می‌گویند که ای انسان، دوی تو تنها فضاگشایی است، ولی اگر بدمان بیاید چاره‌ای نداریم جز این‌که درد بکشیم.

مر خبیثان را نسازد طیبات

درخور و لایق نباشد ای ثقات

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۸۲)

«ای یاران مورد اعتماد، چیزهای پاک با مزاج ناپاکان درن سازد و درخور و شایسته آنان نیست.»

ثَقَات: انسان‌های قابل اعتماد

خبیثان یعنی من‌های ذهنی همانیده و پُردرد از پاکیزگی و این پاک‌کنندگی بزرگان خوششان نمی‌آید. از بوی مشک و عنبر بزرگان خوششان نمی‌آید، چون از جنس درد هستند. بنابراین بزرگان را به فال بد می‌گیرند.



چون ز عطر وَحی کز گشتند و گم
 بُد فغانشان که تطیرنا بکم
 (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۸۳)

رنج و بیماری‌ست ما را این مقال
 نیست نیکو وَعظتان ما را به فال
 (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۸۴)

گر بی‌آغازید نُصْحی آشکار
 ما کنیم آن دم شما را سنگسار
 (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۸۵)

تَطِيرْنَا بِكُمْ: به شما فال بد می‌زنیم.
 نُصْح: پند دادن، پند و اندرز

کاروان بشری به‌طور جمعی در خواب ذهن و درد است، از عطر وحی جدا شده، نمی‌خواهد بیدار بشود، بنابراین به بزرگان می‌گوید ما شما را به فال بد می‌گیریم، اگر زیاد حرف بزنید شما را سنگسار می‌کنیم. ما به بزرگان می‌گوییم کلام شما واقعاً دردآور است و ما موعظه‌های شما را به فال نیک نمی‌گیریم. اگر صحبتتان ساده باشد، ما شما را سنگسار می‌کنیم، برای این‌که ما به فکر بیهوده و عمل بیهوده عادت کرده‌ایم.

ما به لَغَو و لَهَو فربه گشته‌ایم
 در نصیحت خویش را نسرشته‌ایم
 (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۸۶)

هست قُوت ما دروغ و لاف و لاغ
 شورش معده‌ست ما را زین بلاغ
 (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۸۷)

رنج را صدتُو و افزون می‌کنید
 عقل را دارو به آفیون می‌کنید
 (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۸۸)

لَغَو: باطل، بی فایده
 لَهَو: بازی کردن، سرگرمی
 لاغ: بازی، شوخی، مسخرگی
 بلاغ: پیام‌رسانی
 آفیون: تریاک



ما به بزرگان می‌گوییم بزرگی ما به گفتارِ بیهوده، غیبت و تخریب دیگران است. ما خودمان را در نصیحت آغشته نکرده‌ایم. غذای ما دروغ، درد و ادعا است. این‌که شما می‌گویید فضا را باز کنید، به صنع دست بزنید، ذهنتان را خاموش کنید، ما این پیغام را نمی‌پذیریم. ما اگر به نصیحت شما گوش کنیم درد ما صد برابر می‌شود. ما نمی‌توانیم تحمل کنیم شما به ما بگویید اشتباه می‌کنید. ما خودمان عقل داریم، شما می‌خواهید این عقل ما را بخوابانید. بنابراین:

هر که را مُشک نصیحت سود نیست لاجرم با بُوی بد خو کردنی‌ست (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۵)

این ابیات نصیحت‌های حضرت مولانا است. اگر کسی این‌ها را نمی‌شنود، می‌شنود عمل نمی‌کند، یا تأمل نمی‌کند، یا تعهد ندارد، دیگر باید با بُوی بد دردهای من‌ذهنی عادت بکند، باید درد بکشد.

پس به‌طور خلاصه ابیات هفته قبل گفتند کاروان بشری یک قدم هم به‌سوی بزرگان بر نمی‌دارد، ابیات این هفته می‌گوید چون جنس مرکز ما از جنس درد و همانیدگی است به‌سوی بزرگان نمی‌رویم.

خیلی راحت است این ابیاتی که این دو هفته خواندم را اصلاً به خودمان نگیریم و بگوییم من که خیلی مولانایی هستم، اما معیارش خاموشی ذهن است.

ما چند درصد از روز در فکرهايمان غرق می‌شویم و چند درصد از روز خودمان را به نصیحت بزرگان آغشته می‌کنیم و اجازه می‌دهیم این ابیات فکر و عمل ما را تعیین کنند؟

مرسی آقای شهبازی از وقتی که به من دادید.

آقای شهبازی: عالی، عالی، عالی یلدا خانم!

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم یلدا]

♦ ♦ ♦ پایان بخش سوم ♦ ♦ ♦



۲۹- خانم دینا از کانادا

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم دینا]

خانم دینا: با اجازه‌تان یک پیامی را راجع به برنامه ۹۹۴ با دوستان به اشتراک بگذارم.

آقای شهبازی: آفرین! بفرمایید بله.

خانم دینا:

گفت: دَمَم چه می‌دهی؟ دَم به تو من سپرده‌ام
من ز تو بی‌خبر نی‌آم در دَم دَم سپردنا
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۹)

دَم دادن: دمیدن، افسون خواندن بر مار، در این‌جا فریب دادن.

در این بیت مولانا درواقع دارد از ما می‌پرسد از زبان زندگی، که ای انسان چرا تو داری من را فریب می‌دهی؟ یعنی چه؟ یعنی چرا فقط داری از این عقل من‌ذهنی‌ات استفاده می‌کنی؟ چرا توی این لحظه داری از سبب سازی استفاده می‌کنی و فضا را باز نمی‌کنی؟ مگر من هر لحظه به تو دَم نمی‌دهم؟ یا از اول من نبودم که به تو دَم دادم؟ و حتی در این حالتی هم که تو هستی، توی من‌ذهنی هستی، من از تو بی‌خبر نیستم، از حال و روزت بی‌خبر نیستم، در این لحظه‌ای که تو داری دَم می‌سپاری یا من دارم به تو دَم می‌سپارم. چون که درواقع همه‌اش یکی است، ما داریم انگار داریم با خودمان صحبت می‌کنیم.

و این بیت را آقای شهبازی که خواندم خیلی برایم جالب بود، خیلی ارتباط معنایی داشت با داستان دلچک، داستان سید تَرَمَد و دلچکش، که توی این داستان هم که شما واقعاً به تفصیل برای ما توضیحش دادید توی این برنامه ۹۹۴، که یک روزی شاه می‌آید به دلچکش می‌گوید، اعلام می‌کند می‌گوید که من یک کسی را می‌خواهم که برود و از سمرقند که همان نماد فضای یکتایی است و شاه هم نماد آن هشیاری ما هست و دلچک هم نماد خود ما هستیم، یعنی تمام این‌ها در این لحظه دارد در خود ما تجربه می‌شود، و به ما می‌گوید که، شاه این لحظه اعلام می‌کند که چه کسی می‌تواند برود از فضای یکتایی، فضا را باز کند از آن‌جا پیغام بیاورد؟ یعنی در این لحظه چه کسی می‌تواند من را از خودش بیان بکند؟ و می‌گوید برای این کار هم به‌هرحال من، زندگی درواقع این امکان را هم به ما داده که ما در این لحظه این کار را انجام بدهیم.

و این دلچک که ما هستیم و آمدیم توی این ذهن یا توی ده‌گیر افتادیم، می‌آییم از این امکانات استفاده می‌کنیم که این امکانات هم توی داستان قبل هم مولانا به ما گفت که این امکانات همان هنرهایی است که ما حالا که



داریم ما از آن‌ها استفاده می‌کنیم. آیا آن هنر، آن هنر می‌تواند دانشمان باشد، می‌تواند پولمان باشد، مقاممان باشد، هر چیزی که زندگی به ما داده و مهم‌تر از همه بودنمان هست توی این لحظه که داریم خرج چه کاری آن را می‌کنیم. به‌هرحال توی این داستان مولانا این‌طوری شروع می‌کند می‌گوید که

سید ترمَد که آنجا شاه بود مسخره او دلک آگاه بود (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۱۰)

دلک: مُبَدِّل «تلخک»، یکی از ظرفای دربار سلطان محمود غزنوی، کسی که در دربارهای قدیم کارهای خنده‌آور می‌کرد.

که توی همین بیت دارد به ما می‌گوید که این‌ها دارد در ما اتفاق می‌افتد و منی که الآن توی ذهن هستم و فکر می‌کنم یک دانش ذهنی دارم، و حتماً پندار کمال دارم، ناموس دارم و به این‌ها خیلی افتخار می‌کنم و درواقع فکر می‌کنم یک آگاهی‌ای دارم، یک زیرکی‌ای دارم، می‌گوید ولی «سید ترمَد که آنجا شاه بود» یعنی می‌گوید آن آگاهی زندگی در ما بسیار قوی‌تر است، آن شاه است، آن هست که این من‌ذهنی را به‌وجود آورده و آن را اداره می‌کند و چرا ما داریم آن را فریب می‌دهیم در این لحظه با کارهایی که توی ذهنمان انجام می‌دهیم؟ و تو ادامه داستان هم که می‌گوید که دلک به «سیران درشت» چندتا اسب را در راه می‌کشد. و چون که همه این‌ها را واقعاً من در خودم تجربه می‌کنم این ابیات را همین [قطع صدا]

که زده دلک به سیران درشت چند اسپی تازی اندر راه گشت (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۱۹)

از شتاب او و فحش اجتهاد غُلُ و تشویش در ترمَد فتاد (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۲۱)

سیران درشت: حرکت و سیرِ خشن و ناهموار
فحش: در اینجا به‌معنی فاحش است.
فحش اجتهاد: اجتهاد فاحش، تلاش بیش از حد

وهم می‌افزود زین فرهنگ او جمله در تشویش گشته دنگ او (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۲۷)



فرهنگ: در این جا به معنی طرز رفتار و سلوک است.
دنگ: کودن، احمق. در این جا به معنی گیج و مات.

و درواقع دارد همین را می‌گوید، می‌گوید که ما داریم این امکاناتی را که زندگی به ما داده که به وسیله آن امکانات زندگی را بیان بکنیم ما از آن‌ها را درواقع از بین می‌بریم یعنی تلف می‌کنیم امکاناتمان را در این لحظه. یعنی جوانی‌مان را انرژی‌مان را در این لحظه، همه این‌ها را که باید درواقع استفاده بکنیم که فضا باز بشود در ما، این‌ها را همه را تلف می‌کنیم، و با این کار چکار می‌کنیم؟ هر لحظه هم به گیجی خودمان، هم به دنگی خودمان اضافه می‌کنیم، هم انسان‌های دیگری که با آن‌ها در ارتباط هستیم را درواقع گیج می‌کنیم، توی دلشان ترس و وحشت ایجاد می‌کنیم، که همین‌طور تو داستان هم می‌گوید.

ولی این قسمتش برای من جالب بود از آن جا که وزیر به شاه می‌گوید:

پس وزیرش گفت: ای حق را ستن
بشنو از بنده کمینه یک سخن
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۵۹)

دلچک از ده بهر کاری آمده‌ست
رای او گشت و پشیمانش شده‌ست
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۶۰)

ز آب و روغن، کهنه را نو می‌کند
او به مسخرگی برون شو می‌کند
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۶۱)

سُتن: ستون، تکیه‌گاه
رای: نظر، رای گشتن یعنی عوض شدن نظر
آب و روغن: تعبیری است از ظاهرسازی و مردم‌فریبی
برون شو: راه خروجی، مخلص، محل فرار، برون شو کردن یعنی تلاش کردن برای نجات

درواقع این جا هم دارد به ما می‌گوید که شما دارید تو این لحظه، اول که وزیر که شما فرمودید که واقعا نماد کائنات است که همه دارند هماهنگ با همدیگر، توی داستان قبل هم می‌گفت که همه چیز دارند، آمدند که زندگی را ستایش می‌کنند، زندگی را بیان می‌کنند، غیر از ما انسان‌ها که ناهماهنگ هستیم. و الآن دارد این داستان را مولانا برای این درواقع برای من آورده که من ببینم ایرادات خودم را، و من هم بتوانم هماهنگ بشوم.



و این‌جا هم که وزیر دارد این را می‌گوید، می‌گوید که «دلک از ده بهر کاری آمده‌ست» یعنی همه کائنات می‌دانند که ما آمدیم که زندگی را بیان کنیم. ما نیامدیم که این لحظه تبدیل بشویم به درد و درد را زیادتر کنیم. ما نیامدیم که انرژی این لحظه‌مان را تبدیل به رنجش کنیم، تبدیل به توقع کنیم، کاری که به آن عادت کردیم. یا حتی یک سری الگو و شرطی‌شدگی‌ها تو ذهنمان ایجاد بکنیم و براساس آن‌ها بخواهیم به زندگی زنده بشویم. می‌گوید همه این‌ها کار بیهوده است.

توی داستان قبل هم که داستان سه‌تا مسافر بود مولانا همین را به ما گفت. گفت که آن شخصی که، مسافر مسلمان این لحظه حلوا را خورد و زندگی را تجربه کرد، تبدیل شد. حالا ما هم به‌عنوان آن دلک باید دلک بودن خودمان را ببینیم که آیا توی این لحظه می‌توانیم حلوا را بخوریم؟ می‌توانیم وقتی در این لحظه، من از خودم واقعاً می‌پرسم یعنی خودم را نگاه کردم که آیا واقعاً وقتی یک چیزی ذهنم می‌آورد توی این لحظه جلوی چشمم، آیا آن را می‌آورم توی دلم؟ اگر یک رنجشی است، هر چیزی که هست، هر چیزی که ذهنم نشان می‌دهد، یا واقعاً اجازه می‌دهم آن امکاناتم که بودنم هست را، که قدرت فضاگشایی‌ام هست را به‌کار می‌برم، حاضر می‌شوم درد آگاهانه بکشم تا آن را تبدیل به احساس لطیف در خودم و دیگران بکنم، به‌جای آن احساس ترس و تشویش.

که واقعاً خیلی کمک می‌کند دانستن این موضوع، و این‌که می‌گوید ما آب و روغن می‌کنیم واقعاً هم تو من‌ذهنی ما گیج هستیم. خیلی وقت‌ها وقتی توی ذهن هستیم فکر می‌کنیم که داریم با هشیاری حضور کار می‌کنیم، خیلی از کارهایمان را درست می‌دانیم در صورتی‌که این‌ها همان می‌گوید آب و روغن کردن است. این برای این است که تو از این کار که درواقع زنده شدن به زندگی هست طفره بروی و این عمل را انجام ندهی که وظیفه اصلی تو هست.

و توی همین برنامه شما راجع به این صحبت کردید که کاری که ما باید توی این لحظه بکنیم واقعاً فقط این هست که بخشندگی را در خودمان تجربه بکنیم، تنها آن هست که یک عمل صالحی هست و به ما کمک می‌کند که از این مسخرگی، از این دلک‌بازی دست برداریم و زندگی را تجربه بکنیم.

پس کریم آنست کو خود را دهد
آب حیوانی که ماند تا ابد
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳)



باقیات الصّالحات آمد کریم رسته از صد آفت و اخطار و بیم (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴)

کریم: بخشنده
آب حیوان: آب حیات، آب عشق و حقیقت

واقعاً هم همین هست، یعنی ما همه‌مان تجربه می‌کنیم وقتی که امکانتان را در این لحظه برای این به‌کار می‌بریم که درواقع زندگی را تجربه بکنیم، زندگی را هم به این شکل ما تجربه می‌کنیم، من در خودم تجربه می‌کنم که آن چیزی را که فرصتی را که زندگی این لحظه در اختیارم گذاشته که هر کاری بکنم، اگر قرار است رنجشی را توی این لحظه به من نشان بدهد آن را ببخشم، اگر یک دوستی از من یک کاری می‌خواهد که از دستم برمی‌آید انجام بدهم، اگر می‌توانم به پدرم یا به هر انسانی، به مادرم، به بچه‌ام، به هر کسی یک خدمتی بکنم، آن هست واقعاً که از فضای گشوده می‌آید و همان حضور همین است، باقیات الصّالحات واقعاً همین است.

و تو آخر همین داستان دلک هم مولانا این ابیات را که شما بارها خواندید که می‌گوید:

قبله را چون کرد دست حق عیان پس، تحرّی بعد ازین مردود دان (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۶)

هین بگردان از تحرّی رو و سر که پدید آمد معاد و مُستقر (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۷)

تحرّی: جست‌وجو
مُستقر: محل استقرار، جای‌گرفته، ساکن، قائم

و به ما می‌گوید که تو الآن که من این قبله را به تو نشان دادم که قبله یعنی تو فضا را باز کنی و خدمتی را که این لحظه زندگی به تو نشان می‌دهد، آن را انجام بدهی نه آن چیزهایی را که با ذهنت اُرگانایز (نظم و ترتیب دادن: organize) کردی و چیدی و می‌خواهی آن را انجام بدهی، آن خدمت نیست. خدمت این است که ما تو این لحظه حاضر باشیم و واقعاً صنع خدا را [کلمه نامفهوم] باشیم یعنی صانع را ببینیم نه آن چیزی را که حادث بوده به قول مولانا.



و به‌هرحال خودمان را نجات بدهیم، دیگر دنبال این نگردیم که چطوری می‌توانیم به حضور برسیم، چطوری می‌توانیم حضور را تجربه بکنیم. ما این قدر کمال‌یافته هستیم به‌قول مولانا که می‌توانیم توی این لحظه فقط فضا را باز کنیم خالق بشویم واقعاً، و هم خودمان را نجات بدهیم و هم این انسان‌هایی که با آن‌ها سروکار داریم، این کائنات را و به‌هرحال به منظورمان از آمدن به این هستی درواقع زنده بشویم.

خیلی ممنوم آقای شهبازی از این همه آگاهی‌ای که برای ما درواقع هر روز می‌آورید.

آقای شهبازی: ممنوم.

خانم دینا: این قدر این برنامه پُر بود که اصلاً واقعا من خودم گنجایشش را نداشتم، یعنی باید بارها و بارها گوش بدهم تا بتوانم هی این را واقعاً تجربه‌اش بکنم، چون تجربه واقعاً مهم هست.

خیلی ممنوم.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین! ممنوم. عالی، عالی!

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم دینا]



۳۰- خانم لیلا از استرالیا

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم لیلا]

خانم لیلا: حضرت مولانا می‌فرمایند اگر در زندگی‌ات مشکلاتی داری که سال‌هاست با هیچ راه‌حل ذهنی نتوانستی آن‌ها را حل کنی و دائم همانند تصویر در ذهن تو می‌آیند و آسایش را از تو برده‌اند، بیا تا من راه‌حل آن را به تو نشان دهم. آن مشکل می‌تواند رنجشی باشد که سالیان سال است با خودت حمل می‌کنی، یا مشکل در روابط تو با اطرافیان یا مشکل مالی، اعتیاد، بیماری.

خلاصه هر مشکلی داری که حل نمی‌شود بدان که با آن مشکل هم‌هویت هستی و آن را در مرکز قرار داده‌ای، برای همین قفلی زفت یعنی قفلی بسیار محکم بر آن مشکل زده شده و تو همیشه خواستی با من‌ذهنی‌ات آن مشکل را حل کنی. حضرت مولانا می‌فرمایند:

قفل زفتست و، گشاینده خدا
دست در تسلیم زن و اندر رضا
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۳)

ذره ذره گر شود مفتاح‌ها
این گشایش نیست جز از کبریا
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۴)

پس بدان که راه حل کردن آن مشکل را فقط خدا می‌داند و بس. فقط خداوند هست که می‌تواند آن قفل را برای باز کند، اما باز کردن این قفل یک شرط دارد و آن شرط این است که درد آگاهانه بکشی و در برابر اراده خداوند تسلیم شوی و راضی باشی. و نکته این‌که باید بدانی رضایتی و تسلیمی با لبخند و شادی نه با کراهت و درد. چون اگر تمام کلیدهای دنیا ذره‌ذره هم بشوند، آن قفل جز به دست خداوند بزرگ و دانا باز نخواهد شد.

پس هر زمانی که تدبیر و راه‌حل‌های من‌ذهنی‌ات را رها کردی به کمک بزرگان قفل آن مشکل باز می‌شود. زمانی که تو با همه وجودت آن مشکل را به بزرگان سپردی و بنده در خانه خداوند، مولانا و این برنامه شدی خداوند از تو یاد خواهد کرد و تو را از این درد و مشکل می‌رهاند.

چون فراموش شود تدبیر خویش
یابی آن بخت جوان از پیر خویش
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۵)



چون فراموش خودی، یادت کنند بنده گشتی، آنگه آزادت کنند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۶)

در داستان حضرت یوسف هم زلیخا هفت در را به‌روی یوسف بسته بود و عکس خود را در تمام اتاق زده بود تا یوسف فقط زلیخا را ببیند. من‌ذهنی ما هم فقط آن مشکل را به ما نشان می‌دهد تا ما در بند او بمانیم، اما یوسف چون همه درها را بر خود بسته دید خداوند را صدا زد و با یقین بر او توکل کرد، چون می‌دانست که او هرگز نمی‌تواند قفل آن هفت در را باز کند و خداوند درها را برای رهایی یوسف باز کرد.

گر زلیخا بست درها هر طرف یافت یوسف هم ز جنبش مُنْصَرَف

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۰۵)

باز شد قفل و در و شد ره پدید چون توکل کرد یوسف برجهید

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۰۶)

در این دنیا با چشم سر ما نمی‌توانیم راه را ببینیم یا با من‌ذهنی راه‌حل پیدا کنیم، اما اگر به‌سوی بزرگان بدون فکر و قضاوت بشتابیم و امیدمان را از دست ندهیم، صبر جمیل داشته باشیم و تسلیم بمانیم، قفل‌ها همه برداشته می‌شوند و راه باز می‌شود و همه سدها و مشکلات برداشته می‌شوند و به‌تدریج دردها می‌روند و به او زنده می‌شویم.

گرچه رخنه نیست عالم را پدید خیره یوسف‌وار می‌باید دوید

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۰۷)

تا گشاید قفل و، در پیدا شود سوی بی‌جایی شما را جا شود

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۰۸)

و باز حضرت مولانا در جایی دیگر می‌فرمایند:

و اگر بر تو ببندد همه ره‌ها و گذرها ره پنهان بنماید که کس آن راه نداند

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۶۵)



پس اگر همه درها هم همانند یوسف به‌روی تو بسته شد، توکل کن و بر این در بمان تا او راهی را باز کند که تو اگر از همه عالم هم سؤال کنی، آن راه را نمی‌شناسند جز خود زندگی و بزرگان. بنابراین با تسلیم و رضایت همراه با شادی به او توکل کن تا تمام قفل‌های زندگی‌ات را باز کند و تو را برهاند.

ممنونم از وقتی که دادید.

آقای شهبازی: خیلی زیبا! آفرین، آفرین!

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم لیلا]

خدا حافظ



۳۱- خانم بیننده

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم بیننده]

خانم بیننده: یک تجربه‌ای برای من چند وقت پیش اتفاق افتاد، می‌خواستم با شما بزرگوار، شما و دوستان به اشتراک بگذارم.

چند وقت پیش‌ها من در مورد یکی از اتفاقات قدیم زندگی‌ام، با یکی از دوستانم همان دوتا چت (chat)، چندتا کلام زیاد هم نه، همین یک یاد فقط کردم. بعد از آن آمدم خانه یک هفته بعدش، یک هفته بعدش یک تماس تلفنی به من خورد که یک شماره‌ای بود از یکی از دوستان قدیمی که شاید بگویم پنج سال پیش اگر اتفاق می‌افتاد من آن مزگان سابق و جان و دل، اوه! خودش هم به چاه هم باز می‌انداخت. یک‌دفعه یادم به این شعر افتاد که

اِحْتِمَا كُنْ، اِحْتِمَا زَانْدِشِه‌ها
فَكْرُ شِير و گور و، دل‌ها بيشه‌ها
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۰۹)

اِحْتِمَا: پرهیز

من یادی کردم از آن و بعد یک هفته نشده ایشان به من زنگ زد و من این لحظه که متوجه شدم فقط این شعر را خواندم که

چون ملایک، گوی: لَا عِلْمَ لَنَا
تا بگیرد دست تو عِلْمَتَنَا
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۳۰)

این را من تکرار کردم. [نامفهوم] بودم، فقط هم می‌خواستم توکل کنم دیگر به خداوند. در همین حین هی هم اَنْصِتُوا را می‌خواندم:

اَنْصِتُوا را گوش کن، خاموش باش
چون زبان حق نگشتی، گوش باش
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۵۶)

پس شما خاموش باشید اَنْصِتُوا
تا زبان‌تان من شوم در گفت‌وگو
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

اَنْصِتُوا: خاموش باشید.

[قطع تماس]



۳۲- خانم صدف ماه از تاجیکستان

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم صدف ماه]

خانم صدف ماه: ما در برنامه ۹۹۴، شما قصه‌ای از مثنوی خوانده‌اید که بسیار ما را بسیار ورزش داد و رفتیم آن را خواندیم و تأمل کردیم و این پیغام‌ها داشت، الهام گرفتیم استاد بزرگوار و این برنامه ۹۹۲، ۹۹۳، ۹۹۴ ما را درحقیقت به دنیا آورد، این برنامه‌های آخری شما. کمی هیجان‌زده شدم استاد. در ترمذ شاهی بود و دلکی بود و او می‌خواست که زود این آفریده او، این خلیفه او به حضور رسیده و کارگاه حق شود و در این خلقت از او خودش را بیان کند، ولی این دلک آمده بود وقتی که منادی ندا زد این از ده رسید. دلک از ده رسید.

وقتی که شما فرمودید استاد ما به دنیا می‌آییم، ما خودمان در شکم مادر خودمان را، جسممان را می‌سازیم و اولین باری که به دنیا می‌آییم ما با من‌ذهنی خودمان را می‌شناسیم. از شاه دور و هر لحظه خداوند نگاه می‌کند که به‌سوی من برگرد. این صدای چیز، چند روز باید به سمرقند می‌رفت و خبری می‌آورد از آن فضای یکتایی، بعد خداوند خلعت حضور را بر او می‌پوشانید.

دلک که، ما همه وقت آن‌چنانی که شما می‌فرمایید ما همه وقت در من‌ذهنی هم باشیم استاد، از روزی که ما خودمان را می‌شناسیم در پی خدا هستیم. عبادت می‌کنیم، هر کس از روی دین و مذهب خود به کارهای دینی‌مان مشغول می‌شویم، یعنی این‌که در قطار کارهای من‌ذهنی و فکر خود خدایی تجسم می‌کنیم و او را عبادت می‌کنیم. دلک هم همین کار را می‌کرد. وقتی که منادی صدا زد، این کار، کار جدی بود، باید که او فضاگشایی می‌کرد. و این من‌ذهنی ما هم شما چنانی که در برنامه پیش فرمودید ما، شب مهم بود، بسیار شب را معلم‌های بزرگ در شب کرده بودند که ما در شب زنده می‌شویم. این ندایی که به‌سوی من برگرد، «ارجعی» را، ما در شب ذهن می‌شنویم، برای همین هم دلک که باخبر شد در شب، ترسی به دلش آمد که از این عهده این کار برآمده نمی‌تواند.

در کودکی بسیار کارها می‌کنیم و شما آن چیزی که فرمودید خداوند می‌خندد برای رحمت اندر رحمت استاد، بعد در این برنامه رحمت اندر رحمت خدا را می‌بینیم که ما چقدر کارهایی که می‌کنیم اولاً جدی نیست استاد، به ما و به جسم ما و گرد اطراف ما آن قدر جدی نیست. وقتی که کار جدی می‌شود، وقتی که ضرر زیاد می‌شود از حد من‌ذهنی به خود آن درخت خاربن خراب می‌شود و ما اول و به همه اطرافیان ما ضررش را می‌رساند، بعد ما به کائنات حتی ضرر می‌رسانیم و طبیعت حاضر در تاجیکستان را، همین که پیک فرستاده‌اند که استاد از چیزهای شیمیایی و انرژی کمتر استفاده ببرند یا که استفاده نبرند.



خلاصه ما بسیار به طبیعت ضرر کران رسانده‌ایم. همه این را ما از برنامه گنج حضور می‌فهمیم که از احمق‌های همین دلقک که ما، درباره ما است استاد. ما که خیلی فارسی‌زبانان استاد ما خوشبخت و خرسند هستند استاد. اگر این برنامه نمی‌شد، اگر این فهماندگی شما نمی‌شد، نمی‌دانم استاد عاقبت کار ما هم چه می‌شد؟ باور کنید روزبه‌روز من در وحشت می‌آیم و رحمت اندر رحمت خداوند که آن خرابکاری‌های ما خداوند فقط چشم پوشید و خندید، چشم پوشید و خندید، ولی که باید چه کسی فضا را باز می‌کرد؟ این بنده زنده می‌شد گفت من همین قدر خرابکاری کرد، این قدر ما مبلغ‌ها خراجات می‌کنیم به حج می‌رویم استاد، این قدر عبادت می‌کنیم جواب‌گویی نیست، ولی در ظاهر ما یک انسان مسلمان هستیم، یک مذهبی هستیم. با لباس، با ظاهر، ما دینی هستیم، فکر می‌کنیم که ما این دینداری هم را در قطار دیگر کارها کرده ایستاده‌ایم.

باور کنید استاد از فضاگشایی، از خدای یگانه، از آن خداشناسی و از آن کار تماماً بی‌خبر هستیم. وقتی که خودش دلقک شتابکاری می‌کند، همه‌جا را خراب می‌کند، این وزیر این قضا و قدر، به فکر من رساند قضا و قدر بود که می‌گوید که این را به زندان می‌اندازیم، جزا می‌دهیم. دلقک همان لحظه می‌گوید که شتابکاری نکند خداوند. در قضاگیری به خداوند ما همه وقت می‌گوییم که خب خدا کرد، خدا کرد، تقدیر بود.

استاد من هم همین فکرها را داشتم که همه کار تقدیر خدا است. نه، خدا را شکر که شما فرمودید که استاد تقدیر خدا نیست. ما جواب اعمال خودمان را، این وزیر، این قانون جبران بود که ما باید جواب کارهای خود را، خرابکاری خود را گرفت، آگاه شویم، گوشمال شاه این عین عدل گفته استاد، درست است، عین عدل است. ما با عقل دلقکی خود می‌فهمیم که باز خدای مهربان رحمت اندر رحمت است. خداوند که ما از این زیاد خرابکاری می‌کنیم چه می‌شود؟ و بعد در آخر استاد بود که:

قبله را چون کرد دست حق عیان

پس تحرّی بعد از این مردود دان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۶)

هین بگردان از تحرّی رو و سر

که پدید آمد معاد و مُستقرّ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۷)

یک زمان زین قبله گر ذاهل شوی

سُخره هر قبله باطل شوی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۸)

مُستقرّ: محل استقرار، جای گرفته، ساکن، قائم
تحرّی: جست‌وجو



ذاهل: فراموش‌کننده، غافل
سُخره: ذلیل، موردِ مسخره، کار بی‌مزد

این من فکر می‌کنم که در ما گنج حضوری‌ها صدق می‌کند استاد. اگر یک لحظه ما از این برنامه دور شویم، این قبله را خدا به ما عیان کرد. من در برنامه، دو برنامه پیش نوشتم به همین اولاد من که خداوند رسالت خود را با سبب این برنامه به کمال رساند استاد. این برنامه، برنامه نیست، این مرد، مرد عادی نیست، بیایید گوش کنید ای مردم، تا کجا؟ تا کجا این قدر خرابکاری و این قدر کینه و کدورت و این قدر به فکر خود خداشناسی؟ بیایید این فرستادگان را پیگیری کنید، گوش کنید مادر خود، خواهر خود همه را. باور کنید استاد که بیدار شویم تا کی دلک می‌شویم، تا کی این اسب‌ها را می‌کشیم و این قدر خرابکاری می‌کنیم؟ باید بگوییم که من نمی‌توانم! ما می‌توانیم. اگر که نمی‌توانید این سخن را گوش داده نمی‌توانید، این ندا را نمی‌شنوید.

و می‌تواند که شنید، خداوند برای همه خلیفه کرد فضاگشایی‌اش را کرده، او کرده، ما می‌توانیم استاد. و ما این قبله را فکر می‌کنم که این غزل‌های مولانا هستند، این برنامه گنج حضور هست، این یاران گنج حضوری هستند که ما اگر باور کنید کور می‌شویم استاد، کور می‌شود، این دو چشم ما کور می‌شود. چشم بصیرت ما کور شده، همه هم باشد گشاد است برای همین من نمی‌دانم استاد تا چقدر درست گفتم، باور کنید جانم می‌سوزد اگر هر وقت که برنامه را دیدم آخر برنامه استاد من به خدا نمی‌دانم، من گمان می‌کنم بمیرم استاد، نمی‌دانم بمیرم، این من ذهنی من نمرد. آخر هر برنامه زنده، باور کنید استاد همین قدر تأثیر داشت، ولی باز من دلک همان کارهای دلکی، اما باز همان کار. نمی‌دانم کی زنده می‌شوم و کی خلاص می‌شوم. از دست من و از خودم و دیگران کی آزار این من ذهنی من خلاص می‌شود استاد.

همین قدر می‌خواهم که جدی باشم، من هم پیغام دهم. باور کنید هر چقدر من جدی‌تر می‌شوم مانع‌ها زیاد می‌شوند، که من همین قدر باور کنید که استاد از [صدا ناواضح] کردن این‌ها یک قرین پیدا می‌شود، یک مانع پیدا می‌شود، می‌بینم یک هفته گذشته است، ولی من آن کاری که می‌خواستم به آخر نرسید و من چیزی که می‌خواستم و برنامه و درس‌های شما پیام نشدم. عذر می‌خواهم استاد.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم.

خانم صدف ماه: و همه این همکلاسی‌ها.

آقای شهبازی: ممنونم، با شما خداحافظی کنم، عالی، عالی، عالی!

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم صدف]



۳۳- خانم لاله و مادرشان از فولادشهر

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم لاله]

خانم لاله: با اجازه‌تان متنی آماده کردم به اشتراک می‌گذارم.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم.

خانم لاله:

پیش به سجده می‌شدم، پست خمیده چون شتر
خنده‌زنان گشاد لب، گفت: درازگردنا
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۹)

برای اعمال هر عملی باید ارکان آن عمل را به یاد داشته باشیم و اقدام بدون داشتن آن ارکان حقیقت و واقعیتی را دربردارد. حقیقتی از جنس فریب و تقلب و واقعیت این‌که در صحنه هستی و با وجود علم بی‌بدیل هوشمندی، ما فقط نقش دلک را ایفا کرده‌ایم، دلکی با گردنی دراز همچون شتر، آگاه به اعمال خود به امید این‌که هوشمندی دارد فریب می‌خورد و ما ارکان اصلی سجده و عدم کردن را داریم.

سید ترمذ که آنجا شاه بود
مسخره او دلک آگاه بود
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۱۰)

دلک: مُبْدَل «تلخ»، یکی از ظرفای دربار سلطان محمود غزنوی، کسی که در دربارهای قدیم کارهای خنده‌آور می‌کرد.

با اولین همانیدگی و شیرینی تصنعی ناشی از آن این دلک آگاه را در همه عمر ترغیب به ادامه فریب‌کاری و تقلب خود نمود، و استدراج را همراه با قیاس برای قوت و قوت اصلی خود انتخاب نمود. بدین وضع که همچون اولین همانیدگی، باز هم می‌تواند لباس دلکی خود را بیوشی و فریب‌کاری کنی، قیاس پشت قیاس، حادثه پشت حادثه، حدّث پشت حدّث.

هر کسی فالی همی‌زد از قیاس
تا چه آتش اوفتاد اندر پلاس؟
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۲۴)

پلاس: گلیم



آن یکی را تو ندانی از قیاس بندگی کن، ژاژ کم خا ناشناس (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۱۸)

ژاژی: یاوه‌گویی، سخنان بیهوده گفتن

ادامه به دلک‌بازی و قوت اصلی خود قرار دادن آن و فراموش کردن قوت و غذای اصلی بشر، درد را به همراه داشت و رابطه علت و معلولی بی‌برو و برگشتی بین فریب‌کاری و تقلب و مجازات همراه با درد آن بود، که هم مجازات و هم درد نیز انتخاب خود بشر بوده.

عدل چه بود؟ وضع اندر موضعش ظلم چه بود؟ وضع در ناموقعش (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۹۶)

جالب‌تر آن که ذهن فریب‌کار و متقلب به جای عدم کردن مرکز و از بین بردن درد، به مسیر خود ادامه داده و حتی هوشمندی را نصیحت می‌کند و اعتنایی نیز به رایض نداشته و به هوشمندی گوشزد نموده که ظن تو نسبت به من، که به سبب آن به من درد می‌دهی، گناه هست.

ان بَعْضَ الظَّنِّ اِثْمٌ است ای وزیر نیست اِستمِ راست، خاصه بر فقیر (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۶۹)

«ای وزیر، پاره‌ای از گمان‌ها گناه محسوب می‌شود. ستم روا نیست به‌ویژه بر بینوایان.»

لیک گر آن قوت بر وی عارضی‌ست پس نصیحت کردن او را رایضی‌ست (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۷۹)

قوت: غذا

رایضی: رام کردن اسب سرکش

آقای شهبازی: قوت بخوانید بهتر است. لاله خانم قوت بخوانید، قوت نیست. یک بار دیگر بخوانید.

خانم لاله: بله ببخشید.



لیک گر آن قوت بر وی عارضی ست پس نصیحت کردن او را رایضی ست (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۷۹)

قوت: غذا
رایضی: رام کردن اسب سرکش

همان‌گونه که آلودگی [صدا قطع شد] الگوسازی ذهنی کم‌کم صورت گرفت، جدایی از دردِ ناشی از آن نیز به‌صورت استدراج صورت خواهد گرفت، نقش خر و گاو و دلچک قطعاً تبدیل به نقش شاه خواهد شد.

هر چه غیر اوست، استدراج توست گرچه تخت و ملک توست و تاج توست (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۰۸)

«باقیات الصّالحات» تو در اصل همین است عدم کردن مرکز و کوتاه کردن سر شتر، درآوردن لباس دلچکی و پیدا کردن جایگاه شاهی در شطرنج هوشمندی و رفتن به سمت سمرقند.

باقیات الصّالحات آمد کریم رسته از صد آفت و آخطار و بیم (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴)

کریم: بخشنده
باقیات الصّالحات: نیک جاودانه

تمام شد استاد.

آقای شهبازی: خیلی زیبا! ممنونم.

خانم لاله: ممنون، استاد اجازه هست مادرم هم صحبت کنند؟

آقای شهبازی: بله‌بله، خواهش می‌کنم.

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم لاله]

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم لילה]



خانم لیلا: گستاخی ما در برابر خدا هر لحظه غفلت است، اصل گستاخی که با من ذهنی زندگی خودمان را خراب می‌کنیم. من ذهنی وجود نداشته، ما به او پر و بال داده‌ایم، من ذهنی را باید صفر کرد نه تربیت، ولی ما حاضر نیستیم و هر لحظه با تدبیر من ذهنی زندگی خود و دیگران را خراب می‌کنیم.

تدبیر من ذهنی را باید دور بریزیم و فضاگشایی کنیم و تدبیر را در دست زندگی دهیم. پس باید کار را بدهیم دست عقل کل و با عقل جزوی و تدبیر من ذهنی زندگی نکنیم. ما با هر دردی همانیده هستیم و این دردها ساخته ذهنمان هستند.

عقل جزوی، گاه چیره، گاه نگون عقل کلی، ایمن از ریب المنون (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۴۵)

فقط تعظیم و هر لحظه شکر را، شکر با عشق باید هر لحظه فضا را باز کنیم و امور زندگی را بدهیم دست خداوند. هرچه فضاگشایی و آسمان درون گشاده‌تر شود من ذهنی کوچک‌تر می‌شود. تنها کمکی که ما می‌توانیم به خودمان بکنیم این است که اقرار کنیم و بشکنیم و من ذهنی را کوچک کنیم.

کارهایی که در گذشته انجام می‌دادیم مثل عبادت‌های ذهنی، کتاب خواندن‌هایمان، همه این‌ها پرورش من ذهنی بوده‌است و ما هرچه از این کارها می‌کردیم جوابی هم نمی‌شنیدیم، چون همه به فرمان من ذهنی بوده نه تدبیر خداوند. وقتی که خدا را با ذهن می‌بینیم باید تنبیه شویم، نباید چیزی که ذهن نشان می‌دهد برای ما مهم باشد، تدبیر من ذهنی مهم نیست. همه این دردها چاره دارد و باید جدی روی خودمان کار کنیم.

بلکه اغلب رنج‌ها را چاره هست چون به جد جویی، بیاید آن به دست (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۱۶)

در هر وضعیتی که هستیم فقط باید روی خودمان کار کنیم و تدبیر را اصل بدانیم و با فضاگشایی و از تدبیر خداوند کمک بگیریم. ای انسانی که در شب ذهن هستی، اگر تسلیم شوی در این لحظه زندگی به ما کمک می‌کند، باید به من ذهنی بمیریم تا خدا در مرکز ما جا بگیرد. قرین اصلی و همراه اصلی ما خداوند است، باید لحظه به لحظه فضاگشایی کنیم چون خداوند هیچ لحظه‌ای از کار ما غافل نیست و «رحمت اندر رحمت» است. ما بدون عشق نمی‌توانیم زندگی کنیم، باید از جنس زندگی شویم و بگذاریم که خداوند ما را اداره کند. اهل معنی کسی است که فضایش را باز کند و هشیارانه خود را زیر نورافکن گذاشته و نمی‌گذارد آفلین به مرکزش بیایند.



چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند
نَفَسِ زنده سوی مرگی می‌تند
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

او درون دام، دامی می‌نهد
جان تو نه آین جهد، نه آن جهد
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۶)

استاد عزیز تمام شد.

آقای شهبازی: خیلی زیبا! آفرین، عالی، عالی!

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم لیلا]



۳۴- خانم عذرا از کانادا

[سلام و احوال‌پرسی خانم عذرا و آقای شهبازی]

خانم عذرا: طبق خواسته شما جناب استاد که فرمودید چیزهایی که چراغ‌های زندگی معنوی‌مان را روشن کرده مطرح کنیم.

آقای شهبازی: بله.

خانم عذرا: برای من هم این غزل ۱۲۶۹ بوده، غزل آیین، که در کلاس در منزلتان همکلاسی‌هایمان خواندند و بعد هم دیگر من متداوماً به حساب آن را می‌خوانم و ادامه می‌دهم، به حساب این چراغ معنوی زندگی‌ام شده.

آقای شهبازی: صحیح.

خانم عذرا: مثل آیین‌های که سوغاتی بود برای یوسفیات ما که از آن استفاده کنیم. به هر جهت من همان‌جور که از تجربه دیگران در برنامه‌های تلفنی استفاده می‌کنم خواستم که طبق قانون جبران تجربه‌ام را با شما عزیزان در میان بگذارم. البته یک مقدار شعرگونه هست، این شعر آیین. با اجازه.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم.

خانم عذرا: [خوانش با آواز]

آینه‌ام من، آینه‌ام من تا که بدیدم روی چو ماهش
چشم جهانم، چشم جهانم تا که بدیدم چشم سیاهش
چرخ و زمین شد، چرخ و زمین شد جنت ماوی راحت جان‌ها
تا که برآمد، تا که برآمد بر که جودی خیل و سپاهش
پشت قوی شد، پشت قوی شد اختر دولت عدل و عنایت
چون نشود شه؟ چون نشود شه؟ آن که تو باشی پشت و پناهش
شوره زمینی، شوره زمینی کز تو کشد او آب بهاری
سبزتر آمد، سبزتر آمد از همه جاها کشت و گیاهش
روی چو ماهت، روی چو ماهت بست گرو دی با مه و اختر
گشت گروگان، گشت گروگان ماه و سما را زلف سیاهش
سلسله جنبان، سلسله جنبان گشت برادر این دل مجنون
چون بنشورد؟ چون بنشورد؟ آن مجنون کیش شد سر ماهش
دم مزن ای جان، دم مزن ای جان، برخورد کامد روز مبارک
کیست مبارک؟ کیست مبارک؟ آن که ببیند هم ز پگاهش
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶۹)



حالا خلاصه نکات برگزیده‌ای را که من دریافت کردم، در میان می‌گذارم. در عرفان و رازپردازی مولانا، آیین‌ها شدن را از واژه‌های کلیدی والای انسانی ایشان می‌دانند. آیین شیشه‌ای تنها نور را منعکس می‌کند، ولی انسان هنگامی که آیین می‌شود که بتواند چشم بینایی زندگی زنده را داشته باشد. و جهان را آن‌گونه که هست ببیند، نه این‌که جهان را مطابق خواست و نیازهای خودش ببیند.

در این غزل مولانا این نوید را می‌دهد که این اتفاق مبارک روی داده و او هر روز که چشم باز می‌کند جهان را [قطع صدا] می‌تواند ببیند.

باید به حرف‌های ایشان در ابیات‌هایشان گوش کرد و جهان را در آیین اشعار ایشان دید و کم‌کم تبدیل به آیین شد.

جهان در کار آمده که کره زمین پیدا بشود و انسانی به وجود بیاید که همان صورت جهان هست، ولی نمی‌تواند این صورت را ببیند، چون نتیجه دیدن آن دیوانگی و شوریدگی و جنون است، ولی برای این‌که این آشفتگی پیدا نشود، می‌شود با عشق، که عشق را در خود جای داد، که ظرفیت عشق بی‌نهایت است و چون زنجیری دست و پای دیوانه را مهار می‌کند و تعادل پدید می‌آورد. در این صورت است که انسان عاشق می‌شود که با این عشق توانمند به همه توانایی‌های هستی دسترسی پیدا می‌کند.

و برند من هم هست:

دنیا همه هیچ و اهل دنیا همه هیچ

ای هیچ برای [ز بهر] هیچ بر هیچ مپیچ

دانی که پس از مرگ چه ماند باقی؟

عشق است و محبت است و باقی همه هیچ

این هم یک نوع آیین شدن است. ممنونم از وقتی که به من دادید جناب شهبازی.

آقای شهبازی: آفرین! عالی، عالی!

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم عذرا]

♦ ♦ ♦ پایان بخش چهارم ♦ ♦ ♦